

هو
١٢١

اسرار الشهود فى معرفة الحق المعبود

شمس الدين محمد اسيرى لاهيجى

بكوشش: محمد رسا

بسم الله الرحمن الرحيم

اسرار الشهود

هست بسم الله الرحمن الرحيم
نام حق سر دفتر هر دفتر است
افتتاح نامه‌ها از نام او
حمد بی‌علت خدا را لایقست
آن خداوندی که در عرض وجود
حمد قولی چیست اقرار زبان
حمد حالی اتصال جان و دل
در حقیقت حمد آن باشد که تو
گفت پیغمبر که لا احصي ثنا
چون به عالم نیست غیر یار کس
جمله ذرات جهان مرآت اوست
جمله عالم عابد و معبود اوست
جمله موجودات بی‌کام و زبان
ای منزله ذاتت از فهم عقول
عقل کل از جام عشقت باده نوش
جرعه‌ای نوشیده از عشقت ملک
ز آتش عشقت فروزان مهر و ماه
مشتری افروخته شمعی ز نور
تیر و بهرام از طلب بر سر دوان
گرد کویت نه فلک اندر طواف
از می عشقت عناصر سرخوشند
آب ازان سو در پیت گشته روان
ریختی یک جرعه دردی بر جماد
چون نبات مرده از وی نوش کرد
سرو و شمشاد از نشاطش سبز و خوش
شد بنفشه سرنگون از درد او
از خمارش لاله دارد داغ دل
یاسمین و گل زمستی جامه چاک
مست و لایعقل فتاده رو به خاک
ورد و ریحان عاشق رویت به جان

مصحف آیات اسرار قدیم
آنچه بی‌نام خداست ابتر است
هر دو عالم جرعه نوش از جام او
علت و معلول بروی عاشقست
هر زمان خود را به نقشی وانمود
حمد فعلی طاعت و اعمال دان
بر صفات پاک و برتر ز آب و گل
بوده باشی دائماً با یاد هو
حامد تو هم تویی یا ربنا
حامد و محمود هم خود بود و بس
هر چه بینی مصحف آیات اوست
هر چه بینی ساجد و مسجود اوست
حمد او گویند پیدا و نهان
وز صفات دور عقل بوالفضول
نفس کل مستانه از شوق به جوش
گشته سرگردان به گرت چون فلک
زهره و کیوان بدین دعوی گواه
در طلب کاریت گشته ناصبور
گشته جویای تو درگرد جهان
چرخ و انجم را ازین شیوه است لاف
از هوای روی تو در آتشند
خاک ازین سودا فتاده در زبان
مست و بیخود گشت و در راه اوفتاد
سر برآورد از زمین و جوش کرد
در هوایش گشته رقصان بنده‌وش
جامه نیلی کرده است ازگرد او
از غمش او را فروشد پا به گل
گاه می‌خندند و گاهی دردناک
باده می‌آید به جای خون ز تآک
سوسن از شوق تو گشته ده زبان

هرگياهي كه برآمد از زمين
جمله حيوان از مي عشق تو مست
بلبل از شوق گل رويت به جان
فاخته كوكو زنان دركوي تو
جمله وحش و طير مست جام عشق
گشته انسان مست و بيخود زان شراب
انبيا از جام وصلت سرخوشند
عاشقان از ياده عشق تو مست
اهل معني مست جام وحدتند
در شريعت عالمان درگفت وگوي
در حقيقت جمله را دل سوي تست
حاجيان در كعبه اندر طوف تو
در مساجد مؤمنان از شوق تو
در صوامع آتش سوداي تو
رند درد آشام مست از عشق تو
در كشت و دير ترسا و يهود
بت پرستان را تويي مطلوب جان
گشت امرت را مسخر هر كه هست
ديده ام ذرات عالم را تمام
هر يكي را مستي و ذوق دگر
جان جمله با جمالت آشنا
آن يكي از جرعه اي مست و خراب
هر يكي سر مست جام وصل يار
غرقة آبند و مي جويند آب
گشته جمله طالب ديدار تو
هر يكي نوعي ترا جويان شده
غافل آن يك از ثنائي يك دگر
جمله در تسبيح و در تهليل تو
كافر و ترسا همه جوياي تو
هر يكي گشته ز اسمي مستفيض
مظهر هادي به صدق از جان و دل
با وجود آنكه اين جوها روان
بازگشت جمله در دريا بود
گر چه آب جمله از يك بحر بود
هر كه در لذت مقيد مي شود

مست عشقش ديدم از عين اليقين
گشته جوياي تو از بالا و پست
دايماً در ناله زار و فغان
ناله قمري ز شوق روي تو
جان هر يك گشته درد آشام عشق
ز آتش عشق تو دارد دل كباب
اوليا از عشق تو در آتشند
عارفان زين جام گشته نيست هست
اهل صورت درد نوش كثرند
در طريقت سالكان در جست و جوي
جان هر يك در هواي روي تست
در كليسا راهبان در خوف تو
كافران در بتكده از ذوق تو
در خرابات مغان غوغاي تو
زاهد بيچاره پست از عشق تو
روي دلهاي همه سوي تو بود
هست از بت روي تو محبوب جان
بت پرست و مؤمن و ترسا و مست
از شراب عشق تو مست مدام
در دل هر يك ز تو شوق دگر
هر يكي از خوان عشقت با نوا
وان دگر نوشيده درياي شراب
وز غم هجران به جان در زينهار
بيخود از مستي و گويان كو شراب
جان هر يك واقف اسرار تو
در ثنيت يك يك گويان شده
وين يكي از حمد آن يك بيخبر
از نسيم وصل هر يك برده بو
در درون جان هر يك جاي تو
فيض آن يك فيض ديگر را نقيض
شد عدوي مظهر اسم مصل
شد از آن درياي بي قعر و كران
گر به جويش چند روزي جا بود
لذت هر يك بنوعي مي نمود
ره به مطلق گر برد رد مي شود

تا که باشی عارف سریقین	رو نظر در بحر کن جورا مبین
مانعت آید مگو جز آفتش	هر چه از یاد خدا و طاعتش
دشمنش دان فی المثل گر جان و پوست	هر چه مشغولت کند از یاد دوست
در حقیقت دشمن جانست شمار	هر چه دور اندازدت از وصل یار

مناجات و استدعا به متابعت امر ادعونی استجب لکم و اشارت به بعضی از احوال و اطوار صوری و

معنوی سالکان راه طریقت کثرهم الله تعالی بین الانام

صاحب الاکرام و المن العظیم	یا الهی انت منان الکریم
روی بنما تا کنم جان را فدا	تا بکی باشم ز دیدارت جدا
تا در آیم بی خبر در بزم خاص	باده ای ده کز خودم سازد خلاص
در بیند این خانه افسانه را	باز کن آخر در میخانه را
وارهان از ننگ و هشیاری مرا	الصلا گو عاشقان را الصلا
که نماند هیچم از کثرت نشان	مست گردن از می وحدت چنان
تا بکی باشم ز هشیاری خراب	ساقیا مستم کن از جام شراب
مست گردان تا شوم فانی ز خود	باده ای ده تا رهم از نیک و بد
بی نشانم ساز از نام و نشان	از مکان و لامکانم بگذران
تا بر آسایم دمی از ما و من	والهم کن در جمال خویشتن
وارهان ما را ازین وهم و خیال	جان و دل را آشنا کن با وصال
تا نماید کعبه بی شک عین دیر	لوح سرم پاک کن از نقش غیر
از وصال خویش مهجورم مکن	یک دم از دیدار خود دورم مکن
تا یکی گردد من و ما و تویی	محو گردان از نظر نقش دویی
تا به میدان یقین تازیم رخس	دیدۀ بینا دل دانا ببخش
از غم عشقت دلم را شاد کن	از اسیری جان ما آزاد کن
کار سازا کار این بیچاره ساز	از همه خلق جهان کن بی نیاز
سر ما را محرم اسرار کن	جان ما را مطلع انوار کن
محو کن از لوح هستی نام ما	از شراب نیستی ده جام ما
گنج فقر و محو بیخویشیم بخش	عجز و مسکینی و دوریشیم بخش
در غم و شادی دلم مسرور دار	از ریا و کبر و نخوت دور دار
تا بود ز افراط و تفریطش کنار	در صراط عدل دارش استوار
تا برافرازد به کیوان او علم	در ره تحقیق ثابت کن قدم
عارفش گردان به حق نور بخش	قلب و قالب را ز عرفان نور بخش
نیست گردانش پس آنگه هست کن	از شراب انس او را مست کن

تا برون آرد سر از جیب بقا
از غش و دردش بده پالایشی
خلق را با بهره کن از خون او
سر او با وصل خود همراز کن
ظلمت هستی ما و من بسوز
تا که یابد لذت اسرار فقر
آشناکن جان او را با وفا
همرهش کن فضل خود را یا معین
جامه چاک است و قبا دوزیش کن
از چنین مستیش هشیار آورد
از غم دنیای دون سازش خلاص
در مقام نیستی مأواش کن
تا که باشد هر دمش تازه وصال
از حساب عمر جانم نشمرد
دایه جانم به غیر یار نیست
دایه عاشق بجز معشوق نیست
وصل او چون زندگی، هجرش ممات
هست آن دوزخ بهشت اهل حال
جان عاشق را به جنت کار نیست
جان عاشق در وفایش صادقست
بہتر از ناز و وفای دیگران
در جفا خود بیند آثار صفا
چون وفا در جان عاشق جا کند
قهر و لطفش هست محبوب دلم
کی شود جانم ز جورش بی ثبات
تا که رنجم از جفای بی حدش
همچنان جانم به عشقش قایمست
نیست ورد جان عاشق جز ثنا
گر براند گر به خود می خواندم
نی یکی گل دانم و دیگر چو خار
بر دلم شادی و غم تاوان شده است
نیست غیر یار در دار و دیار
از همه ذرات دیدم روی دوست
از ره احسان و لطف بیشمار
روزیم گردان ز محض موهبت

غرقه گردانش به دریای فنا
پاک گردانش ز هر آلالشی
مست جام عشق گردان جان او
دیدۀ جانش به رویت باز کن
شمع انوار تجلی برافروز
استقامت بخش در اطوار فقر
در دلش تابان کن انوار صفا
استقامت بخش در راه یقین
صدق و اخلاص و وفا روزیش کن
عشق ده کز عقل بیزار آورد
جان او محرم کن اندر بزم خاص
واله رخسار جان افزایش کن
هر زمان نوعی نما او را جمال
عمر کان بی روی جانان بگذرد
آرزوی ما بجز دیدار نیست
بی لقای دوست ما را شوق نیست
بی جمالش مرگ بہتر از حیات
گر نماید دوست در دوزخ جمال
در بہشت ار وعده دیدار نیست
گر مراد او جفای عاشقست
خود جفا و جور و ناز دلبران
عاشق رنجست، خان و مان فدا
هر جفا کان دلبر زیبا کند
صلح و جنگ اوست مطلوب دلم
عاشق ذاتم نه عاشق بر صفات
عاشقم بر وی نه بر نیک و بدش
گر نوازد ور گدازد حاکمست
گر دهد دشنام و گر گوید دعا
گر کشد گر زنده می گردانم
من نگردم بیش و کم در عشق یار
وصل و هجران پیش او یکسان شده است
من نبینم در دو عالم غیر یار
نیک و بد آیینۀ رخسار اوست
ای کریم و منعم و آمرزگار
دولت دیدار و گنج معرفت

داشتنم را با یقین مقرون بدار و از حجاب جهل و شک بیرونم آر
استقامت ده به شرع مصطفی آن امین مخزن سر خدا

في نعت النبي الامي العربي المحمدي الختمي صلي الله عليه واله وسلم

آن حبيب خاص رب العالمين گشته تابان مهر و مه از روي او
از جمال اوست عالم را صفا اوست ايجاد جهان را واسطه
رهنماي خلق و هادي سبل والضحى و الشمس وصف روي او
يك پياده در ركابش جبرئيل شاه باز لامكاني جان او
قرب او ادني شده او را مقام عارف اطوار سر جزو و كل
آنكه شد عالم طفيل ذات او نكته كنت نبياً مي شنو
آن مليحي كز دو عالم املح است چونكه شد از بهر معني در فشان
علت غايي ز امر كن فكان گر به صوت هست آدم بوالبشر
پادشاهي كه لعمر ك تاج اوست كمترين طاقى ز ايوانش فلك
هست راه او صراط مستقيم گشت ما ينطق گواه قال او
گفت الم نشرح ز شرح صدر او داد حق او را خلافت در جهان
شد فاوحي بر كمال او گواه گفت حق لا تقربوا مال اليتيم
بود بر خوان خدا او ميهمان از خدا لولاك آمد در خطاب
حق همي گويد ترا ما ودعك شاهد ديد تو مازاغ البصر
روشن از نور تو شمع انبيا صد هزاران آفرين ذوالجلال
آن شفيح خلق عالم يوم دين منزل جانها خم گيسوي او
گشته از خوانش دو گيتي بانوا در ميان خلق و خالق رابطه
مقتدای انبيا ختم رسل آيت والليل شرح موي او
لو دنوت بر كمالش شد دليل رحمة للعالمين در شأن او
ما رميت شرح حالش را تمام خلق اول روح اعظم نفس كل
لي مع الله كاشف حالات او گر دلي داري به عشقش كن گرو
در بيان سر معني افصح است کرده است الفقر فخري را عيان
نيست غير از ذات آن صاحبقران او به معني هست آدم را پدر
عرش و كرسي پايه معراج اوست پاسبان درگهش گشته ملك
گفته حق او را علي خلق عظيم فاستقم آمد نشان حال او
هر دو عالم پر ز نور بدر او قم فاندر آمده در شرح آن
ماكذب آمد دلش را از اله كي رسد كس را مقام آن كريم
گفت ابيت عند ربي در بيان كز دو عالم هست مقصود آن جناب
هر كجا خواهي شد الله معك معجزت پيدا ز انشق القمر
آستانت اوليا را ملتجي بر روان پاك آن نيكو خصال

بر روان آل و اصحاب گزین
بر روان پاک جمله اولیا
گشته جمله خوشه‌چین خرمش
دست امید همه بر دامنش
بر جمیع تابعین پاکدین
محرمات خاص درگاه خدا

في منقبت الامام الكامل المكمل السيد محمد النور بخش قدس سره العزيز

ملك دين را آنکه حالي مقتداست
آن محمد نام عیسی مرتبت
آمده از غیب نامش نور بخش
باطن او مخزن سرّ علی است
ختم شد بر ذات او فضل و کمال
هست او را برزخ جامع مقام
قطب اقطاب جهان هادی الورا
آن محمد سیرت و حیدر خصال
مهبط فیض بلاغیت دلش
غوث اعظم دین و ملت را پناه
مظهر جامع امام الاصفیا
این مدار هفت طاق بیستون
منحصر شد رهبری در ذات او
آنکه بر اقلیم تمکین حاکم است
هادی الخلق الی الحق است او
در شریعت در طریقت پیشوا
بود ذاتش جامع اطوارها
منبع آداب و اخلاق حسن
گشت از انفاس او دایر فلک
وارث علم و کمال انبیا
هر چه در عالم کمالش نام بود
سالکانش هر یکی اعجوبه‌ای
در دریای ولایت هر یکی
بوده هر یک شهسوار ملک دین
گشته هر یک واقف اسرار حق
پیشوای رهروان راه دین
زبده اولاد ختم انبیاست
ملك معنی را سلیمان منزلت
بوده چون خورشید ذاتش نور بخش
قره العین نبی است و ولی است
در کمالش کی رسد وهم و خیال
قصر معنی از وجودش شد تمام
مهدی دوران و فخر اولیا
همتش را هر دو عالم پایمال
مجمع البحرین شد زاب و گلش
فقر و دانش بر کمالاتش گواه
گشته بر تخت ولایت پادشا
مظهر این نه رواق نیلگون
هست منشور جهان آیات او
در طریق استقامت قایم است
حجت الحق علی الخلق است او
در حقیقت رهروان را رهنما
کرده دورش فخر بر ادوارها
مجمع اوصاف رب ذوالمنن
بوده در تقدیس سابق بر ملک
پیشوای اولیا کشف الورا
جمله در ذات شریف او نمود
بر بساط رهبری منصوبه‌ای
دری چرخ هدایت هر یکی
هر یکی والی در اقلیم یقین
جان هر یک غرقه انوار حق
محرمات قرب رب العالمین

هر يکي در دور خود گشته جنید چون اسيري دیده آزادي ز قيد
کم مبادا از سر اهل جهان سایه فرخنده این کاملان

در نصیحت و تحریض در سلوک و ریاضت و تهذیب اخلاق سیئه بحسنه و مخالفت نفس و هوي و

متابعت پیرکامل رهنما و بیان روش اولیا و طریق وصول به مقامات عرفا

پاك شو از نخوت و حرص و حسد	تا كه باشي بنده پاك احد
از تكبر وز رعونت دور باش	تا كه گردی ز اولیای خواهه تاش
هر كه از اخلاق بد وارسته شد	او به اوصاف نكو پیوسته شد
لطف و احسان و کرم را پیشه کن	نیکویی کن وز بدی اندیشه کن
رو فتوت را شعار خویش ساز	عفت و حکمت دثار خویش ساز
در سخاوت کوش و در بذل و عطا	تا بیابی تو مقام اصفیا
اول از نفس و هوي بیزار شو	پس به کوي عشق جانان خوار شو
خودپرستی را رها کن حق پرست	بت پرستد هر که او از خود نرست
کي ز دست نفس خود یابد خلاص	تا نگردد بنده خاص الخواص
از خودی بگذر خدا را بنده باش	پیش ره بینان چو خاک افکنده باش
نیستی پذیر و هستی را بهل	خاک ره شو زیر پای اهل دل
کار ناید طمطرق و گفت و گوي	گر سلوک ره کنی پیری بجوي
گر روی این راه را بی راهبر	کي تو در منزل رسی ای بی خبر
اندرین ره گر به تنها می روی	ریشخند و سخره شیطان شوي
گر سفر خواهی بجو اول رفیق	پس برو ایمن ز رهزن در طریق
صحبت غالب طلب گر طالبی	تا به مطلوبی رساند غالبی

در طریق ارادت و بیان آداب مرید نسبت با پیرکامل

گر هوای این سفر داری دلا	دامن رهبر بگیر و برترآ
خود ارادت ترک عادت می شمر	ترک عادت را سعادت می شمر
گر ارادت بدو راه طالب است	لیک بر دیگر منازل غالب است
چون ارادت در درون پیدا شود	راه حق را او به جان جويا شود
در ارادت باش صادق ای مرید	شد ارادت قفل این در را کلید
دامن رهبر بگیر و راه جوي	هر چه داری کن نثار راه اوي
گر روی صد سال در راه طلب	راهبر نبود چه حاصل زین تعب
بی رفیقی هر که شد در راه عشق	عمر بگذشت و نشد آگاه عشق

گر همی خواهی بدانی حرفتی	یا که استادی شوی در صنعتی
خدمت استاد کردن بایدت	پس قیاس این و آن می‌شایدت
پیر خود را حاکم مطلق شناس	تا به راه فقرگردی حق شناس
خاک ره شو زیر پای کاملان	تا که گردی تاج فرق رهروان

وصف الحال بالنسبة الي اهل الكمال

من که بگذشتم ز نقش آب و گل	رهروان را بندهام از جان و دل
من که دامن از جهان بر چیده‌ام	عشق اهل دل به جان بگزیده‌ام
من که دارم از همه عالم فراغ	مهر کامل کرده‌ام در سینه داغ
من که از سر دو عالم آگهم	بر در اهل دلان خاک رهم
من که بر فرق سلاطین افسرم	پیش ایشان از گدایان کمترم
من که عرش و فرش کردم زیر پا	می‌کنم از خاک ایشان توتیا
من که آزادم ز قید هر چه هست	پیش ایشان گشته‌ام چون خاک پست
من که از دنیا و عقبی فارغم	وز سپهر فضل چون مه بازغم
روی می‌مالم ز عجز و افتقار	دایماً بر آستان این کبار
خوشه‌چین خرمن اهل دلم	خاک راه رهروان کاملم
از قبول حضرت صاحب کمال	برترم از هر چه اندیشد خیال
اختیار خود به دست پیر ده	بی‌رضایش در جهان گامی منه
اولاً تجرید شو از هر چه هست	وانگهی از خود بشو یکباره دست
باش چون مرده به دست مرده‌شو	تا بگرداند ترا او سو بسو
هر چه فرماید مطیع امر باش	توتیای دیده کن از خاک پاش
تا نگوید او، مگو، خاموش باش	او چو می‌گوید سخن، تو گوش باش
هر چه او گوید همه الهام دان	گفت او را تو ز حق اعلام دان
هر چه آید در دلت از نیک و بد	می‌نپوشان ورنه خواهی گشت رد
گر چه می‌داند، تو راه صدق پو	گر چه می‌بیند، مکن پنهان از او
تا شوی واقف ز حال نیک و بد	ایمنی یابی ز مکر دیو و دد
سر مکش از خدمت اهل دلان	رو مگردان از قفای کاملان
تا ز منزل وز رخت واقف کند	تا چو معروفست به حق عارف کند
خدمت اهل دلان کردن به جان	واصل جانان کند بی‌شک بدان
قهر و لطفش را به جان شو بنده‌ای	باش پیشش بنده افکنده‌ای
گر بگوید هر چه هست نیست کن	یا بفرماید که ده را بیست کن
رو به صدق دل چنان می‌کن چنان	تا که گردی راه بین و راهدان

با ادب می‌باش اندر پیش پیر
 بنده شو هرگز مجو آزادگی
 لطف بی‌غایت شمر بیداد شیخ
 رو نثار راه او کن خویش را
 خویش را هرگز از او بهتر مخواه
 گر براند از ادارت پیش شو
 گر درستی کرد دلتنگی مکن
 امر و نهی را به جان تسلیم شو
 هستی خود نیست کن در پیش پیر
 هر کرا باشد ارادت بیشتر
 ره‌نما شرط ره است ای راه‌رو
 هر چه گوید کن به صدق دل قبول
 اشتها خلق آفات ره است
 طالبان را نخوت و کبر و ریا
 بندگی اینجا به از سلطانی است
 خود علامات محبت ای رفیق
 با ادب بتوان وصال دوست یافت
 با ادب دیدن توانی روی دوست
 چون ادب بگذاشت سالک در طریق
 ای خدای صاحب جود و کرم
 از همه خلق بد او را وارهان
 در دل او آتش شوقش فروز
 پیر ره دان هر چه می‌فرمایدت
 گر بگوید خویش در آتش فکن
 چون بود عشقت نخواهی سوختن

هان مشو زنه‌ار گستاخ و دلیر
 عزت و دولت طلب ز افتادگی
 تا بی‌بایی بهره از ارشاد شیخ
 گر همی خواهی دوا این ریش را
 بشنو آخر نکته‌های شرط راه
 ور بخواند با ادب در پیش رو
 ور به نرمی گویدت گنگی مکن
 بر هوای نفس خود این ره مرو
 هان مکن روباه بازی پیش شیر
 اوست در راه سعادت بیشتر
 هان و هان از راه‌بین غافل مشو
 حجت و برهان مجو چون بوالفضول
 کی بجوید شهره هر کو آگه است
 از خدا و اولیا سازد جدا
 وین خرابی بهتر از عمرانی است
 شد مراعات ادب اندر طریق
 اندرین ره بی‌ادب نتوان شتافت
 بی‌ادب نتوان شدن در کوی دوست
 گشت در دریای قهر حق غریق
 آورش بیرون ازین چاه ظلم
 بانوا سازش ز خلق نیکوان
 هر چه دارد نقش غیرت بسوز
 گر خلاف او کنی کی شایدت
 اندر آ خود را به آتش خوش فکن
 بلکه خواهی همچو زر افروختن

حکایت

شیخ سلیمان و بیان رسوخ ارادت یکی از مریدان

این حکایت بشنو از پیر و مرید
 تا که گردی در ارادت بر مزید
 شیخ دارانی که شیخ فقر بود
 بو سلیمان نام و قطب عصر بود

يك مريدي داشت با صدق و صفا
 اتفاقاً بود روزي مجلسي
 شيخ گرم نکته‌هاي روحبخش
 شيخ هر دم در معارف نکته‌ها
 آن مريد آمد به پيش شيخ دين
 گفت با شيخش تنورم سوختست
 آنچه مي‌گويي بگو تا آن کنم
 شيخ مشغول سخن بود آن زمان
 بار ديگر آن مريد دردمند
 گوييا دلتنگ شد آن شيخ دين
 رفت از آنجا آن مريد با يقين
 با يکي گفتا که احمد را طلب
 زانکه با من عهد بست آن با وفا
 چون نظر کردند آن مرد صبور
 ني مر او را از چنان آتش گزند
 آتش ابراهيم را ريحان بود
 ني سر يك موي او شد سوخته
 اينچنين صدقي بيابد مرد را
 هر که را نبود ارادت اين چنين
 گر همي خواهي که يابي وصل يار
 هر که باشد در ارادت استوار
 کو ارادت کو مريد اينچنين
 يك نظر منظور اهل دل شوي
 گر همي خواهي که گردي کيميا

بود احمد نام آن کان وفا
 بو سليمان حاضر و مردم بسي
 اهل مجلس را ز ذوقش نيز بخش
 خوش همي گفتي به اخوان الصفا
 شيخ گرم معرفت‌هاي يقين
 در تنور آتش عجب افروختست
 هر چه فرمايي مگر ز انسان کنم
 خود نگفت او را چنين کن يا چنان
 گفته را واگفت با شيخش بلند
 گفت او را رو در آن آتش نشين
 چون زماني شد پس آنکه شيخ دين
 کو مگر اندر تنور است اي عجب
 کو خلاف ما نجويد هيچ جا
 رفته بود و خوش نشسته در تنور
 ني يکي عضوش ز آتش دردمند
 ليک مر نمرود را سوزان بود
 بلکه بد ز آتش چو شمع افروخته
 تا بيابد او دوا آن درد را
 آن ارادت نيست مقرون با يقين
 خویش را در راه مردان کن نثار
 از مريدي برخوردار پايان کار
 تا که گردد در طريقت راهبين
 به که بر بالاي گنج زر شوي
 باش مقبول دل اهل خدا

در تحريض متابعت قطب عالم که شيخ مرشدکامل زمانه است

گر وصال دوست مي‌خواهي بيا
 خواجه دل زنده قطب عالم است
 مهدي و هادي ره آن کامل است
 ز آفرينش مقصد و مقصود اوست
 رهنما آنست کو ره ديده است
 منزل امن و خطر دانسته است

بنده شود اين خواجه دل زنده را
 مرکز دوران چرخ اعظم است
 کز خودي وارسته با حق واصل است
 اوست مغز و جمله عالم همچو پوست
 گر منزلهاي جان گرديده است
 از بد و نيك جهان وارسته است

<p>تا بود رهدان و رهین از یقین نر شنیده بلکه از عین العیان جمله عالم طفیل دید اوست خودنبیند غیر او فاش و نهان هر چه بیند حق در او بیند عیان دامنش را گیر و دست از او مدار خاک او شو در ره غولان مرو</p>	<p>پیر می‌باید که داند علم دین باشدش از هر مقامی صد نشان پیر آن باشد که بینا شد به دوست از دو عالم یار بیند او عیان پیر آن باشد که از عین العیان اینچنین رهبر چو بینی زینهار هر چه او گوید به صدق دل شنو</p>
---	--

در بیان احوال جماعتی که خود را مرشد دانسته و راهبری نمایند و فی الحقیقه راهزنان راه حق‌اند و

ضال و مضل‌اند

<p>احمد و بوجهل چون هم داشتی دین و دنیا را از آن درباختی لاجرم هرگز ندانی ره ز چاه تا که گشتی منکر اهل خدا خر ز عیسی واندانی ای فقیر از طریق رهروان کی آگهست بخش او از جام صورت بود درد ره‌نمایی چون کند اندر طریق ره ندید او کی ترا رهبر شود ره‌نما نبود، بود از رهزنان دامن معنی کجا گیرد به دست اهل معنی نیست صاحب شهوتست وجد و حالاتش نباشد جز خداع رهبر و رهزن ز هم شناخته مخلص و صادق نماید از برون عامیان را در هلاکت افکند وز منازل‌های این ره آگه‌م ماند از نور ولایت بی‌فروغ در بیابان هلاکت زار مرد لاجرم بویی نیابی از خدا تو همی گویی چو من عارف که یافت دعوی عرفان و تلبیس و هوی هر چه بودش نقد او بر باد داد</p>	<p>رهزنان چون ره‌نما پنداشتی اشقی از اولیا نشناختی کرده‌ای اعمی‌تر از خود پیر راه غول را کردی تصور ره‌نما ساختی دجال را مهدی پیر خود نه پیرست او که شیطان رهست از کمال اهل معنی ره نبرد آنکه هرگز ره نداند ای رفیق اهل بدعت شیخ سنت کی بود آنکه بازد عشق با روی بتان آنکه باشد دائماً صورت پرست هر که حیران جمال صورتست آنکه میلش سوی لهوست و سماع لاف فقر اندر جهان انداخته صد فسون و مکر دارد در درون رهزنی چون نام خود ره‌بین کند گوید او که من قلاووز هم هر که باور کرد آن مکر و دروغ گم شد و هرگز به منزل ره نبرد کرده‌ای نفس و هوی را پیشوا نور عرفان در دل و جانت نتافت نیستت از عارفان شرم و حیا وای آن طالب که در دامش فتاد</p>
---	--

در بیابان شوق و عشق و احوال و اطوار عاشقان و مشتاقان جانباز با سوز و نیاز و اشارت به آنکه زاد این سفر پر خطر عجز است و بیچارگی و شکست و نیستی و منع طمطراق خودی

زاد راه او فغان و زاریست	عزت و دولت همه در خواریست
گر تو خواهی دولت دیدار یار	باش گریان همچو ابر نوبهار
گریه و زاری نشان درد بود	هر که سوز و درد دارد مرد بود
دیدۀ بی‌گریه خود ناید به کار	ناله و زاریست عاشق را شعار
زاد راه عشق عجزست و نیاز	گر درین ره می‌روی بگذر ز نیاز
وصف عاشق ذلت و بیچارگی است	نیستی و غربت و آوارگی است
روز و شب می‌شو به زاری و فغان	گر همی خواهی که یابی زونشان
هر که بیدردست از حق غافلست	دردمند عشق با سوز دلست
سوز جان و درد و غم باید بسی	تا درین ره بوکه گردی توکسی
من نخواهم جاه و مال و طمطراق	درد خواهم سوز عشق و اشتیاق
از عمل وز علم و زهدت سود نیست	جز شکست و نیستی بهبود نیست

حکایت بایزید بسطامی قدس الله سره

والی اقلیم عرفان بایزید	آنکه دایم بود عشقش بر مزید
گفت حق فرمود الهامی بدل	آمد آوازی و اعلامی بدل
که خزینه ما ز هر جنسی پر است	اندرین گنجینه هر نقدی دراست
طاعت مقبول خود اینجا بسی است	خدمت لایق بسی با هرکسی است
علم و اسرار و معارف بی حد است	زهد و تقوی بی حساب و بعدادست
این اشارات و ارادات و فنون	خود ز بسیاریست از احصاء فزون
گر مرا خواهی بیا چیزی بیار	کان نباشد نزد من ای مرد کار
گفتم آن چیزی که نبود مر ترا	خود چه باشد گو الهی مر مرا
گفت آن عجز است و خواری و نیاز	نیستی و درد و سوز جانگداز
فقر و مسکینی ز خود آوارگی	دلشکسته بودن و بیچارگی
عارفان را اینچنین آمد خطاب	خویشتن بین کی بود ز اهل صواب
مرد رعنا دان که از حق غافلست	در طریق اهل عرفان جاهلست
رهروانی کاندترین ره رفته‌اند	اینچنین هشیار و آگه رفته‌اند
هستی خود از میان برداشتند	خویش را معدوم محض انگاشتند
دایۀ خود را بجستند این فریق	بیخود از خود رفته‌اند اندر طریق
کرده‌اند ایشان به راه ذوالمنن	ذل و خواری را شعار خویشتن

در خور عارف نباشد ما و من اندرین ره بی‌مینی باید شدن
 چون تو من گویی بود بی‌شک دو من من کجا گنجد به راه ذوالمنن
 بهر جنت زاهدان را جست و جوست در دل عاشق نگنجد غیر دوست
 عاشقانت را به جان باشد مرید هر کسی کو لذت عشقت چشید

تحریر در طلب و کیفیت حال طالب و اطوار و آداب طلب کاری و بیان وصف الحال در علامت طلب

و طالب

آتش درد طلب دردل فروز هر چه یابی غیر مطلوبت بسوز
 بگذر از ناموس در راه طلب لا‌البالی‌وار رو در راه رب
 هر که در راه طلب مردانه است از خیال کفر و دین بیگانه است
 تا طلب در باطنت ظاهر نشد در بلای عشق جان صابر نشد
 آن دلی کو هست خالی از طلب دائماً بادا پر از رنج و تعب
 آن سری کورا هوای دوست نیست زو مجو مغزی که او جز پوست نیست
 دیده کو بینا به روی یار نیست کور به چون در خور دیدار نیست
 آن زبان کز یاد او خالی بماند لال بهتر چون نشاید غیر خواند
 جان که جویانت نباشد کوبکو مرده بیجان بود جانش مگو
 عقل کو دیوانه عشق تو نیست نیست بادا زآنکه جان را رهزنی است
 روح کو روح خیالت را نیافت جسم خوان چون نور جان بر وی نتافت
 هر که او جویای اسرار تو نیست سر مبادش چون طلب کار تو نیست
 سینه کز عشق تو بر وی نیست داغ ز آتش دوزخ مباد او را فراغ
 گوش کو گفتار جانان نشنود گر شود کر عاقبت بهتر شود
 هر مشامی کو ندارد بوی دوست نقش بیجان است و محض رنگ و بوست
 دست کو نه بهر عقد ذکر اوست او بریده به به تیغ قهر دوست
 پا که جز در راه جست و جو نهی آن شکسته به که یابی آگهی
 جان ندارد هر که جویای تو نیست دل ندارد هر که شیدای تو نیست
 خلقت عالم برای جست و جوست هر که جویانست چون نقش سبوست
 هر که طالب نیست انسانش مخوان زانکه دارد صورت اما نیست جان
 جان مبادا هر که را نبود طلب باش در کوی غمش پست طلب
 در ره عشقش گذر از گفت و گو جستجو کن جستجو کن جستجو
 در طلب می‌باش تا یابی کمال از طلب منشین اگر خواهی وصال
 از طلب کاری مشو غافل دمی تا بیابی درد دل را مرهمی
 هر که غافل شد دمی از یاد دوست او نه صاحب درد و مرد جستجوست

رو تو از جام طلب سر مست شو
 زاد راه عشق جانان جست و جوست
 تا نیاید در دلت درد طلب
 هر که او برگشت از یاد خدا
 طالب آن باشد که تا روز پسین
 حظ نفس خود نجوید در طریق
 در طریق جست و جوی وصل یار
 طالب آنکه ره به وصل او برد
 جان و دل در راه جانان کن گرو
 جست و جو آرد ترا تا وصل دوست
 نیستی در راه او مرد طلب
 مرتدی باشد درین ره بینوا
 از طلب یکدم نیاساید یقین
 دایماً با درد و غم باشد رفیق
 دین و دنیا کرده باشد آن نثار
 که سوی دنیا و عقبی ننگرد

حکایت

اندرین معنی بگویم قصه‌ای
 داشتم یاری که یار شوق بود
 در حضر چون جان و تن با هم بدیم
 اتفاقاً سوی تبریز آمدیم
 هر زمان بودیم در جای دگر
 اتفاق افتاد روزی از قضا
 در محله صاحب آبادی برون
 از عقب دیدیم می‌آمد دوان
 او ز تعجیلی که در ره می‌دوید
 در تعجب تا که او را حال چیست
 یار با ما گفت باید ایستاد
 زانکه خالی نیست از حکمت یقین
 چون دوان آمد به نزد ما رسید
 گفتمش بهر خدا یکدم بایست
 او جواب ما نگفت و یک نظر
 او دوان و ما همه حیران که چیست
 زود همچون برق از ما درگذشت
 در عقب ما جمله نظاره کنان
 بود آنجا چشمه آبی روان
 در زمان رفتیم تا پرسیم حال
 چون رسیدیم دیدم او بیهوش بود
 صبر کردم تا بیهوش آید مگر
 تا برد هر طالبی زو حصه‌ای
 عارف حق بین و صاحب ذوق بود
 در سفر با هم مصاحب می‌شدیم
 قرب شش ماهی بهم آنجا بدیم
 دیده هر دم در تماشای دگر
 هر دو با هم از سر ذوق و صفا
 سیر می‌کردیم با ذوق درون
 یک جوانی خوب رویی همچو جان
 عقل حیران ماند کاین خواهد پرید
 کاین دویدن بی‌سبب البته نیست
 تا پرسیمش چکارت اوفتاد
 بی‌سبب او را دویدن اینچنین
 ره ز ما گرداند و زان بهتر دوید
 این دویدن راست گو از بهر چیست
 هم به سوی ما نکرد اندر گذر
 او گریزان اینچنین از بهر کیست
 در تعجب ما همه زین سرگذشت
 تا چه خواهد بود حال این جوان
 چون رسید آنجا بیفتاد آن جوان
 تا شود معلوم کارش را مآل
 از شراب بیخودی مدهوش بود
 گوید از احوال خود ما را خبر

چشم را بگشود آن سرو سهي
برکشيد از سوز دل او آه سرد
تو بيان کن شرح حال خود به ما
خود از اين معني به خون آغشته ايم
تو نکردي هيچ سوي ما نظر
بازگو اين حال بي حکمت چو نيست
ساعتي اينجاي آسوده شدم
چون به خانه آمدم کفشم نبود
در کجا من کفش خود کردم رها
کفش را بگذاشتم رفتم به راه
مي دويدم زين قبل بر سوي کفش
خود چه حاجت گفتگوي خير و شر
عذر من پذير از بهر خدا
يا فتم مطلوب خود را در زمان
بر سر کفش اوفتادم جابجا
از خودي ديگر نديدم من اثر
تو نه اي طالب برو شرمي بدار
کمر از جوياي کفش آخر مباح
ترك جمله کرد تا مطلوب ديد
دل نثار وصل آن محبوب شد
آنچنان که گفته شد ميراند رخس
چون کلوخ از جا نمي جنبني عجب
نفس خود را يکدم آسايش نداد
مي کند هر دم فدا صد جان خویش
در دل طالب بغير از يار نيست
دل ز فکر هر دو عالم برگرفت
تا مگر طالب کند فهم سخن
ليک ديدم اين مثل را شرح حال
که ز هر چيزي شوي اسرار خوان
مي طلب معني ز صورت در گذر
کرد از بهر جمال ذوالجلال
دين و دنيا بر دل او سرد شد
يا علوم جمله شد معلوم او
بينوايي شد نوای دوستدار
زانکه مطلوب دلش ديدار اوست

لحظه اي شد يافت از خود آگهي
وانشست و خاک از رو پاك کرد
جمله گفتيمش که بيروي و ريا
زانکه ما حيران حالت گشته ايم
از تو چون جستيم ما در ره خبر
ما نميدانيم احوال تو چيست
گفت يکدم پيش از اين آنجا بدم
پس روان گشتم به سوي خانه زود
يك زمان در فکر آن بودم که تا
عاقبت ياد آمدم کاین جایگاه
من ز خانه سوي جست و جوي کفش
در طلب ما را نبود از خود خبر
من نبودم واقف از گفت شما
چون بدینجا آمدم زینسان دوان
چون بدیدم کفش خود را من بجا
من ز شادي گشتم از خود بي خبر
اینچنين بايد طلب اي مرد کار
گر تويي جوياي حق اي خواجه تاش
آن چنان از بهر کفشي مي دويد
جان طالب واصل مطلوب شد
در نگر آخر که او از بهر کفش
مي نمايي دعوي درد و طلب
هر که در راه طلب او پا نهاد
تا که گردد واصل جانان خویش
طالبان را در دو عالم کار نيست
هر که سوداي طلب در سر گرفت
بهر تفهيم است اين تمثيل من
گر چه گستاخيست اين نوع مثال
رهروا اين منزل تنبيه دان
صورتش منگر سوي معني نگر
ترك مال و عسرت و جاه و جلال
رنگ سرخس اندرين ره زرد شد
گر هم عالم شود محکوم او
خنده رفت و گريه شد او را شعار
او نمي جويد به غير از وصل دوست

در بلا گشتند ثابت همچو کوه
آتش اندر خرمن هستی زدند
جملگی دردند و سوز و عشق و غم
رفته‌اند ایشان به جاروب فنا
پیش ایشان زهر همچون قند شد
بزمی اندر نیستی آراستند
تا به عشق او علم افراختند
در ره حق چیست غیر از راهزن
آنچه می‌گویم عیان خواهی تو دید
بر تو فرزند و عیال آمد وبال
سازدت از وصل جانان بینوا
تونصیب خویش جو زین مایده
گر ترا زو راحت و گر زحمت است
فعل حق باطل نباشد ای سلیم
می‌گذارم نیست بر اعمی حرج
همره دل زنده درگاه باش
با دودل جوینده گو هرگز مباش
تا بیایی بوی اسرار قدم
خود نبیند بینوایی و تعب
کفر آمد هر چه در ره حاجبست
محوکن از صفحه جان ذکر غیر
در دل و جان بار غیر او منه
از علی بشنو که طاغوت تو اوست
بی‌شک او را در طریقت بت شمار
هر که را این شیوه شد رند آن بود
ترك خان و مان و ترك جان گرفت
روز و شب او ترك خورد و خواب گفت
گفت و تن درد داد در رنج و تعب
نیست غیر از پرده اندر راه رب
چون شود رهزن نمی‌ارزد دو جو
چون حجاب است این همه کلی بسوز
در ره حق سالکان را رهزن است
بایدت بیگانه گشتن از هوی
زو تبرا طالبان را شد ثواب

از هوای خود گذشتند این گروه
چون اسیر لشکر عشقش شدند
عقل و شادی می‌نجوید بیش و کم
از غبار هستی خود خانه را
چون به پیش یار دل در بند شد
از سر جان و جهان برخاستند
زهر قاتل نوش‌دارو ساختند
ملك و مال و دولت و فرزند و زن
در تو گر درد طلب آید پدید
دشمن جان تو گردد ملك و مال
خان و مان و باغ و فرزند و سرا
نیست چیزی در جهان بیفایده
هر چه بینی محض خیر و حکمت است
زانکه ناید فعل باطل از حکیم
من طریق راست بهر طبع کج
دایماً با جست و جو همراه باش
در طریق جست و جو یکروی باش
باش در راه طلب ثابت قدم
هر که دارد در جهان گنج طلب
دینی و عقبی حجاب طالبست
طالباً بیرون کن از دل فکر غیر
جز خیالش در دل خود جا مده
هر چه مشغولت کند از یاد دوست
هر چه مانع آیدت از وصل یار
پاکبازی شیوه رندان بود
هر کرا درد طلب دامان گرفت
ترك فرزند و زن و احباب گفت
ترك ناز و لذت و عیش و طرب
اطلس و زربفت و کمخاب و قصب
اشتران و استر و اسب بدو
آتشی از عشق جانان برافروز
هر چه غیر از دوست آید دشمن است
گر به حق خواهی که گردی آشنا
هر چه در راه خدا آمد حجاب

حکایت شیخ سري

نقل آمد از کبار اولیا
رهنمای سالکان راه دین
داشت در بغداد روزي مجلسي
بود او مشغول وعظ و پند خلق
از ندیمان خلیفه يك جوان
خدامان و نایبان از پیش و پس
بود احمد نام آن زیبا جوان
باش گفتا تا درین مجلس رویم
ما به جایی که نمی‌باید شدن
دل از آنجا این زمان بگرفته است
پس فرود آمد در آن مجلس نشست
شیخ مشغول نصیحت بود و پند
در میان آن سخنها شیخ گفت
در ضعیفی همچو انسان هیچ نیست
همچو انسان با خدا از نوع خلق
هست انسان قابل هر نیک و بد
چون نکو گردد چنان گردد نکو
حاش لله چونکه بد شد آدمی
بل اضل در شأن او نازل بود
ننگ آید جمله را از صحبتش
زانکه انسان بهر عرفان آمدست
چون که او مقصود خلقت را گذاشت
او ز فطرت از هوی سر زیر شد
سلطنت بگذاشت اکنون کد کند
زین عجبتر نیست در عالم یقین
کز خدا با این ضعیفی آدمی
این سخن بر جان احمد همچو تیر
گریه‌ها کرد آنکه تا بیهوش شد
بعد از آن برخاست زار و ناتوان
آن شب و آن روز را از سوز و درد
روز دیگر خود پیاده آمد او
با دل پر درد در مجلس نشست

از سري آن سرور اهل صفا
آن ولي خاص رب العالمین
جمع گشته خاص و عام آنجا بسی
بهر حق نه از برای نان و دلق
با رخ چون ماه و قد دلستان
با تجمل او سواره بر فرس
می‌گذشت از پیش آن مجلس چنان
پند این مرد خدا را بشنویم
خود بسی رفتیم بهر شغل تن
می‌رویم آنجا که جان آشفته است
مستمع گشت و در گفتار بست
جان خلقان می‌رهانید از گزند
کاندرین عالم هویدا و نهفت
گرچه در معنی جهان زودر کمی است
کس نشد عاصی ز بهر فرج و دلق
زان شود گاهی فرشته گاه دد
که ملك را رشك آید هم از او
از همه دیو و دد آمد در کمی
از همه انعام او پستر شود
می‌شمارد دیو و دد بی‌غیرتش
ترك آن کرده پی شهوت شدست
رایت عصیان به عالم بفراشت
کار آن بیچاره بی‌تدبیر شد
نیک پندارد و لیکن بد کند
بنگر آخر گر تو داری درد دین
چون نمی‌ترسد شود عاصی همی
از کمان شیخ آمد دلپذیر
همچو مستان واله و مدهوش شد
سوی خانه خویش شد گریه‌کنان
هم نگفت او هیچ و هم چیزی نخورد
با دل اندوهگین و زرد رو
بود مخمور و دگر شد باز مست

چونکه مجلس گشت آخر بیقرار
 سرد او را شد دل از کار جهان
 آمد آن بیخود دگر روز سیم
 با رخ چون زعفران و دیده تر
 اندر آن مجلس میان خلق باز
 داشت گوش و هوش با گفتار شیخ
 چونکه مجلس شد تمام آمد به پیش
 گفت ای استاد استادان دین
 روز اول چونکه گفتم این سخن
 آن سخن کلی مرا بگرفته است
 کار دنیا بر دل من سرد شد
 من همی خواهم که گیرم خلوتی
 دیده را بر بندم از کار جهان
 شرح راه فقر و سیر سالکان
 شیخ گفت او را چه رهجویی بجو
 یا طریق خاص گویم یا که عام
 گفت راز هر دو کن با من بیان
 گفت راه عام اول گویمت
 رو نماز پنج وقت ای مرد کار
 گر بود مالت زکوة مال ده
 استطاعت گر بود بگزار حج
 و تو راه خاص جویی ای پسر
 دست از کار جهان کلی بشوی
 ترك فرزند و زن و احباب گو
 ترك خودبینی کن و بینام باش
 گر دهندت مال و دنیای بسی
 دائماً می باش با یاد خدا
 با تو گفتم من بیان هر دو راه
 چون شنید احمد ز مرشد این بیان
 بیخودانه روی در صحرا نهاد
 روز دیگر ناگهان يك پیره زن
 پیش شیخ آمد بگفتا ای امام
 بود فرزندی مرا تازه جوان
 بود عالی همت و بس با حیا
 آمد او روزی خرامان شاد بخت

شد به سوی خانه، دل پردرد یار
 بود کارش در جهان ناله و فغان
 پا و سر در راه عشقش کرده گم
 بود تنها و پیاده بیخبر
 آمد و بنشست با سوز و نیاز
 تا مگر بویی برد ز اسرار شیخ
 تا کند با شیخ عرض حال خویش
 پیشوای جمله ارباب یقین
 گشت اندر گردنم همچون رسن
 با دلم صد راز پنهان گفته است
 جان عشرت جوی من پر درد شد
 وز همه خلقان بجویم عزلتی
 ترك گویم مال و ملك و خان و مان
 بازگو اطوار و درد رهروان
 یا شریعت یا طریقت بازگو
 هر چه می خواهی بخواه ای نیکنام
 تا مگر گردم ز هر دو رازدان
 در شریعت ز آب رحمت شویمت
 بی تعلل با جماعت می گزار
 روزه سی روزه ای از خود بنه
 و نباشد نیست بر تو خود حرج
 ترك دنیای دنی گو سربسر
 اندک و بسیار از دنیا مجوی
 ترك مال و جمله اسباب گو
 بگذر از آسایش و رعنا مباش
 رد کن و مپذیر چیزی از کسی
 ساز از درد و غمش جان را فدا
 خود تو دانی این بود راه اله
 آمد او بیرون از آنجا در زمان
 فارغ از غم با خیال دوست شاد
 مو کنان و رو خراشان نعره زن
 رهبر خلق جهان از خاص و عام
 با قد و بالایی چون سرو روان
 خوب روی و خوب خلق و باصفا
 يك زمان در مجلس وعظ نشست

خود نگفت او هیچ با ما سرگذشت
شوق او بر جان و بر دل غالب است
گشته‌ام جویای او من کوبکو
چیست تدبیر من ای شیخ جهان
چاره کارم بکن ای نیکنام
گشت آب از چشمه چشمش روان
گفت ای مادر مشو ناخوش منش
حال فرزند تو من گویم که چیست
جانم از سودای عشق آشفته است
از وجود خود بکل دلگیر شد
سالک راه حقیقت گشته است
کس فرستم تا ترا گوید خبر
از غم فرزند گریان زار زار
درد بیدرمان و سوز بیدلان
هر کرا دردی نباشد نیست مرد
او شناسد سوز و درد اشتیاق
با تو گوید شرح درد بیدوا
پیش عاشق از سرو سامان مگویی
بازگو سوز دل آن مرد عشق
روز و شب در گریه و آه و قلق
پیره‌زن پیوسته در سوز و گداز
عاشقان را درد بهتر از دوا
عاشق عاشق شده آن پیره‌زن
هر یکی را باده نوعی دیگر است
پیش شیخ خویشان آن نوجوان
از ریاضت بس ضعیف و ناتوان
درهم و ژولیده موی دلکشش
کرده غم دیوار عمرش رخنه‌ای
چهره او دوستان را غم‌فزا
از غمش شسته دل از جان و جهان
اول احمد را به پیش من بیار
تا بیاید بنگرد روی پسر
ساختش از خوان احسان بهره‌گیر
آمدند اهل و عیالش سر به سر
زان نفس می‌داد دل را شستشویی

هم از آن مجلس گدازان بازگشت
چند روزی شد که اکنون غایب است
من نمی‌دانم چه شد احوال او
زنده و مرده نمی‌یابم نشان
سوخت جانم در فراق او تمام
کرد زن بسیار زاری و فغان
رحم آمد شیخ را بر گریه‌اش
هیچ دل‌تنگی مکن جز خیر نیست
دامنش درد طلب بگرفته است
او ز کار و بار دنیا سیر شد
ترک دنیا و اهل دنیا گفته است
چونکه آید پیش ما بار دگر
پیره‌زن شد سوی خانه بیقرار
تو چه دانی حال زار عاشقان
قدر اهل درد داند اهل درد
هر که گردد مبتلا اندر فراق
گر چنین حالی شود پیدا ترا
درد و سوز عشق را درمان مجوی
یکزمان بگذار شرح درد عشق
آن جوان از درد و سوز شوق حق
در فراق آن جوان پاکباز
تو که بیدردی چه دانی درد را
عاشق حق گشته آن یک بی‌سخن
هر یکی گشته ز دیگر جام مست
چون برآمد مدتی آمد نهران
رنگ گلنارش شده چون زعفران
گشته گردآلود روی مهوشش
در بر افکنده پلاس کهنه‌ای
گشته بالای چو سرو او دوتا
آب حسرت از دو چشم او روان
گفت خادم را سری کای مرد کار
پس برو آن پیره‌زن را گو خبر
خادم آوردش روان در پیش پیر
بعد از آن آن زال را کرده خبر
احمد آنجا می‌شنید گفت و گوی

کآمدش صوت کسان خود به گوش
خواست احمد سوي صحرا بازگشت
گفت زن او را مرا در زندگي
ساختي فرزند دلبندم یتیم
چون پسر خواهد ترا من چون کنم
من ندارم طاقت این دردسر
احمدش گفتا مشو اندوهگین
جامه نیکو برون کرد از پسر
کهنه زنیلی به دست او نهاد
مادر فرزند چون آن حال دید
گفت با احمد که فرزندانم گذار
در زمان فرزند خود را در ربود
زن چو احمد را به راه عشق حق
عشق او چون دید هر دم بر مزید
درد احمد در دل زن کار کرد
گفت زن گیرم وکیل بی سخن
خود جواب زن بگفت و بازگشت
مدتی رفت و نیامد زو خبر
بعد ماه چند در پیش سري
گفت ای شیخ زمان احمد مرا
جان به لب آمد مرا دریاب زود
زنده بودم در جهان از بوي تو
در زمان برخاست شیخ نامدار
اوفتاده دید احمد را به خاک
نی به زیرش فرش و نی بالین به سر
شیخ آمد بر سرش بنشست زود
بود جانش بر لب و جنبان زبان
می شنید آهسته می گفت آن زمان
پس سرش از خاک شیخ اوستاد
چشم را بگشاد احمد شیخ دید
کز غم دنیا بکل یابم فراغ
می برم جان زین جهان پر جفا
احمد آمد پیش شیخ اوستاد
گفت شیخا آن چنان که جان ما
جان و دل از رنج در راحت فتاد

شيخ و احمد هر دو مشغول سخن بود احمد را عيال و يك پسر هر دو را آورد با خود آن زمان چشم مادر چونكه بر احمد فتاد ديد فرزندی چنان خوب و لطيف آنچنان تازه جواني همچو جان نعره زد خود را به پایش درفكند مي بسوزي جان اين بيچاره را مادر از سويي چنان گريه كنان كودك از سويي به فرياد و فغان كودكش افتاد در پاي پدر اهل مجلس جمله گريان زار و زار آتشي افتاد در جان همه كوشش بسيار کرده تا دمي خود نكرد آن قول ايشان را قبول هر كه دارد اين طلب در راه حق اين چنين در راه حق بايد شدن هر چه از حق دور مي سازد ترا هر چه گردد مانع راه خدا گفت احمد شيخ دين را اي امام از چه فرموديد ايشان را خبر شيخ فرمودند مادر پيش ازين رحمم آمد پس پذيرفتم ازو اين خبر كردن كجا بي حكمت است مي كند تعليم سالك پير راه همت عالي چنين بايد ترا اين بگفت و شد نفس زو منقطع پس سري نالان و گريان و حزين تا بسازد ساز تجهيز و كفن ديد خلقي را كه مي آيد برون شيخ پرسيد از يكي كآخر كجا گفت او مر شيخ را كاي پرهنر دوش آمد ز آسمان شيخا ندا تا گزارد او نمازي گو برو جمله خلق شهر با سوز و گداز

ناگهان آمد دوان آن پيره زن بود سالش پنج و شش يا بيشتري هر سه با هم گريه و زاري كنان پس عجب حالي در آن دم دست داد موي ژولیده رخس زرد و نحيف همچو مويي گشته زار و ناتوان گفت آخر جان مادر تا به چند رحم ناري بر خود و بر ما چرا زن ز يك سوي دگر نعره زنان رفته آه هر يكي تا آسمان شد سري گريان ز حال آن پسر شد در آن ساعت قيامت آشكار در خروش آمد ملك زين دمدمه آوردند او را سوي خانه همي بلکه از گفتار ايشان شد ملول مي برد از طالبان بي شك سبق ترك كردن خانه و فرزند و زن بت شمار آنرا تو در راه خدا گر نگويي ترك آن باشد خطا مقتدا و رهنماي خاص و عام كار ما خواهد زيان شد سر بسر آمد و مي كرد زاريها چنين تا ترا با او نمايم روبرو هر چه كامل كرد عين رحمت است يعني ار تو مي روي را اله تا شوي لايق به توحيد خدا شد حجاب تن ز روحش مرتفع رفت سوي شهر با جان غمين آن شهيد عشق جانان را به فن از درون شهر دل پر درد و خون مي روند اين خلق برگو ماجرا نيست گويي خود شما را اين خبر هر كه خواهد بر ولي خاص ما سوي گورستان شود ويرانه جو مي روند آنجا كه بگزارند نماز

اینچنین شد حال آن مردانه مرد چون درین ره کرد ترك آرزو این چه عشق است و چه ذوق است و طلب طالبان را این سخن پیر رهست تو گمان داری که مرد طالبی کو ترا ترك هویها و هوس ترك عجب و کبر و خودبینیت کو ترك خورد روز و خواب شب کجاست ناله جانسوز و دردآلود کو زاری و درد و فغان و آه کو هر که غالب گشت بر نفس و هوی هر که درد عشق سوزد دامنش هر کرا درد ریاضت تافته است گر ز وصل دوست خواهی برگ و ساز هستی خود ساز وقف نیستی رو فدای عشق او کن جان و دل

در طلب جان را به حق تسلیم کرد داستان شد در طریقت جست او این چه سوز است و نیاز بوالعجب این کسی داند که جانش آگهست بر طلبکاران عالم غالبی کو خلاف نفس در ره یکنفس نیستی و عجز و مسکینیت کو آه سرد و ناله یا رب کجاست روی زرد و اشک خونپالود کو ترك ملك و حرص مال و جاه کو اوست بی‌شک طالب راه خدا جان و دل بگرفته از ما و منش هر که بی‌شرك است ایمان یافته است هر چه داری در ره جانان بباز نیست چون گشتی بدانی کیستی عاشقانه خودپرستی را بهل

در بیان تاثیر صحبت و خواص آن و فایده مصاحبت فقرا و اولیا

صحبت طالب طلب ای مرد دین زهر قاتل می‌شمر صحبت به عام چون مصاحب گشت مس با کیمیا بید چون گردد مصاحب با نبات صحبت دانا عجایب رحمتست عند ذکر الصالحین ای راه بین خاصه فیض صحبت کامل که او طالبا اکسیر اعظم صحبت است صحبت کامل ترا کامل کند صحبت اهل دلان بگزین دلا در دل صاحب دلان جایی بگیر تا نگردي خاك راه کاملان از روان پاك ایشان جو دعا صحبت نیکان طلب کن در جهان هر که کرد او صحبت نیک اختیار

هر که طالب نیست زو دوری گزین هست صحبت را اثرهای تمام شد زر خالص ز صحبت ای کیا هم بهای او شود در کاینات صحبت نادان درین ره زحمتست تنزل الرحمت شنو مرد یقین نیست از خود گشت هست از نور هو در حقیقت کیمیا این دولت است خدمت مردان ترا واصل کند جان فدای راه ایشان کن هلا رهروان را نیست از رهبر گریز کی شوی با بهره از اسرارشان تا امان یابی ز هر مکر و دغا با بدان منشین که گردی بد بدان در میان خلق گردد نامدار

مرد را بشناس از هم صحبتش
 صحبت نیکان طلب کن مرد باش
 نگسل ای دل از حضور اهل دل
 هر که دور از صحبت اهل دلست
 طالبان را همتی باید بلند
 گر همی خواهی که اهل دل شوی
 هر که در عالم کمالی یافتست
 گر همی خواهی که یابی قرب رب
 صحبت کامل به از هر طاعتست
 هر که خدمت کرد او مخدوم شد
 صحبت اهل دلان دریاب زود
 ناقص از کامل شناس ای مرد راه
 بی عنایات خدا این دید کو
 گر هدایت و ضلالت می دهی

از مصاحب دان تو حفظ رفتش
 در ره مردان چو مردان فرد باش
 ورنه گردی پیش حق خوار و خجل
 از خدا دور است و این بس مشکلت
 دون همت نیست پیش حق پسند
 در طریق کاملان کامل شوی
 از حضور اهل حالی یافتست
 صحبت اهل دلان از جان طلب
 طاعت شایسته ترک عادتست
 هر که عجب آورد او محروم شد
 عمر را فرصت شمر بشتاب زود
 تا نیفتی سرنگون در قعر چاه
 جز به لطف او مرا امید کو
 هم مضل و هم تو هادی رهی

**در بیان آنکه سلوک و تصفیه بی ارشاد شیخ کامل راهنما ره به مطلوب نمی توان برد که من لا شیخ له
 فشیخه الشیطان و من لم یر مفلحاً لا یفلح ابداً، قال: ان کنتم تحبون الله فاتبعونی**

کمی ازین معنی بیایی تو نشان
 اندرین ره گر نداری پیشوا
 شرط این ره چیست پیر راهدان
 در طریقت گر نداری راهبر
 صد هزاران سال اگر طاعت کنی
 و بروز آری تو شبهای دراز
 دائماً با روزه باشی سال و ماه
 وردهای اولیا آری بجا
 و در بخوانی اصطلاحات و فصوص
 چون نباشد پیر رهدان رهبر
 کی شوی واقف تو از اسرار دین
 در طریقت عارف حق کی شوی
 هیچ کس را نیست ره سوی وصال
 جز مگر مجذوب مطلق کو به حق
 او به محض جذبه راهی یافتست

تا نگردي خاک راه کاملان
 کی ز وصل دوست گردی بانوا
 الرفیق آنگه طریق آخر بخوان
 کی خبر یابی ز حق ای بیخبر
 ورنه تو عمری در ریاضت بر تنی
 در خشوع و ذکر و در فکر و نماز
 در ریاضت خویشتن گاهی چو کاه
 دائماً به گریه باشی و عنا
 جمع گردانی فتوحات و نصوص
 کی شود مکشوف این سرها برت
 کی شود حاصل ترا ذوق یقین
 گر نکردی کاملان را پیروی
 تا نباشد رهبرش صاحب کمال
 واصل است و نیست کس را هیچ دق
 نور حق بی سعی بر وی تافتست

رهبري ناید ز مجذوبان یقین
 رو ز مجذوبان معجو ای پرهیز
 گر چه آن مجذوب از حق آگهست
 او چو مست و بیخود و لا یعقل است
 وانکه دارد عقل و تابع شد بدو
 اتفاق کاملان اینست این
 اندرین ره هیچ چیزی جز نظر
 تابع مجذوب بی شک گمراهست
 کردن تکلیف بر وی باطلست
 هست احکام شریعت را عدو

در بیان اقسام سالکان راه اله و تفاوت مراتب ایشان

چار قسم اند سالکان راه دین
 اولین مجذوب سالک آمدست
 حق فرستادش به سوی خلق زود
 با همه قریبی که دارد با خدا
 زانکه هر کو مقتدای راه شد
 گر نباشد در عمل ثابت قدم
 مقتدا چون در ریاضت قایمست
 زانکه باشد تابع اعمال پیر
 دیگر آنکه شأن حق بیغایت است
 چونکه معروف است بیحد لاجرم
 عمرها گر او ریاضت می کند
 دم بدم بیند جمال دیگر او
 گر دو صد سال اندرین ره می رود
 در نماز از بس که بر پا ایستاد
 حال پیغمبر نگر با آن کمال
 سوره طه بدان نازل شدست
 رهنمایی لایق آن کاملست
 نیست اکمل در طریقت زو کسی
 سالها باید فلک بر سر رود

و آن دوم را سالک مجذوب خوان
 در ریاضت در عبادت سالها
 چون دل او قابل انوار شد
 شاهباز جذبه او را درر بود
 کو سلوکی کرد و از هستی برست
 کرد سعی و گشت قابل جذبه را
 جان پاکش قابل اسرار شد
 جان او شد محرم بزم شهود

در مقام وصل جانان راه یافت
اینچنین کامل بجو گر رهروی

از خدا جان و دل آگاه یافت
تا ز وصل دوست با بهره شوی

پس سیم مجذوب مطلق می‌شمر
دائماً حیران دیدار خداست
از خودی بگذشت و واصل شد به دوست
او ز مستی گشت از خود بیخبر
محتسب انکار ایشان گر کند
کشته‌اند این قوم بر خوان خدا
رو به صدق دل بجو ز ایشان نظر

کو ز تاب نور حق شد بیخبر
از خیال عقل و دانشها جداست
مست سرمد از می دیدار اوست
دیگران را چون شود او راهبر
غیرت حق در دمش بی‌سرکند
کی بود انکار این مستان روا
منکر تابع مشو ای بیخبر

چارمینش سالک بی‌جذبه است
او به عقل خویش این ره می‌رود
چون نشد حالش به کوی عشق پست
یا ندارد پیر تا پاکش کند
در ارادت گر شدی او مستقیم
سد راه سالکان حق‌پرست
سالک بی‌جذبه چون واصل نشد
چون نشد واصل نباشد ره‌نما
باش مهمان کریمان ای پسر
هر چه جویی از محل خود بجوی
اینچنین کس را اگر تابع شوی
زین چهار آن هر دو کاول گفته شد
زین دو کآخر شرح ایشان داده‌ام
وین یکی از خودپرستی بینواست
این یکی را مستی خود پرده است
این یکی از خود ره حق بسته است
زانکه او مجذوب مطلق ابترست
رهبر راه طریقت او بود
سالک بی‌جذبه خود آگاه نیست
از ره و منزل چو واقف نیست او

کو سلوکی کرد و از هستی برست
چون ندارد عشق کی واصل شود
از می هستی است او پیوسته مست
یا نهان دارد از او احوال خود
با غم هجران کجا بودی ندیم
در میان پرده خلق بد شدست
در طریقت لاجرم کامل نشد
زو مجو چیزی که هست او بینوا
با لئیمان کم نشین جان پدر
با زمستان از گل و ریحان مگویی
ره نیایی عاقبت گردی غوی
مرشد راهنم و این در سفته شد
رهبری هرگز نیاید بیش و کم
وان دگر از نور حق در خود فناست
وان یکی خود را در او گم کرده است
وان دگر از خود زحق وارسته است
صورت او زهر و معنی شکرست
کو به احکام شریعت می‌رود
واقف این منزل و این راه نیست
ره‌نمایی چون کند آخر بگو

حکایت زاهدی که به وقت بایزید در بسطام وحید التقوی بود

زاهدی در وقت سلطان بایزید بود بس صاحب قبول و با تبع صایم الدهر و به شب قایم چو شمع هرگز او از صحبت سلطان دین خود نبد خالی ز اخلاصی که داشت چون شنیدی گفته‌های بایزید شیخ روزی در مقام اولیا گفت زاهد شیخ دین را کای امام که به روز آخر همیشه صایم کرده‌ام پیوسته ترک خواب و خور می‌کنم تصدیق این احوال و فن خود نمی‌دانم حجاب ما ز چیست بایزیدش گفت صد سال دگر در نماز و روزه باشی دائماً گفت زاهد شیخ را کآخر چرا شیخ گفتش زانکه محجوبی به خود گفت زاهد چیست دردم را دوا شیخ گفت او را که تو هرگز قبول گفت شیخا من نیم مرد فضول شیخ گفت او را همین ساعت برو جامه و دستار بر کن ای سلیم توبره پر جوز در گردن فکن شاخ هستی را بکن از بیخ و بن گو که یک سیلی هر آن کو زد مرا در تمام شهر گرد و گو چنین هر کجا که می‌شناسند مر ترا زانکه این هستی حجاب محکم است گفت زاهد کی توانم کرد این شیخ گفت او را که اول گفتمت غیر از این خود نیست دردت را دوا در ره مولی حجاب زین بتر سالها گر چه ریاضت‌ها کشید جان او چون واصل جانان نشد

بود در بسطام در تقوی وحید در میان شهر شهره در ورع دایم از خوفش روان در دیده دمع بایزید آن شاه ارباب یقین بدملازم صبح و شام و عصر و چاشت زان سخن ذوقش شدی دایم مزید رمزها می‌گفت با اهل صفا مدت سی سال اکنون شد تمام شب همه شب در عبادت قایمم زانچه می‌گویی نمی‌یابم اثر دوست می‌دارم همیشه این سخن واقفم کن چون ز تو پوشیده نیست روز تا شب با همه شب تا سحر هم نخواهد بود بویی زین ترا سد راهم چیست گو بهر خدا هستی تو هست در راه تو سد تو طبیی کن علاج جان ما می‌نخواهی کرد و خواهی شد ملول هر چه فرمایی به جان دارم قبول ریش و موی سر تراش و پاک‌شو بر میان بند یک ازاری از گلیم رو به بازار آنگهی بی ما و من کودکان هر محلت گرد کن می‌دهم یک جوزش از بهر خدا از سر صدق و ز اخلاص و یقین همچین می‌کن که اینست دوا این سد از سد سکندر کی کم است گو دواي دیگر ای دانای دین تو نخواهی کرد کاین کاریست سخت هست این درمان دردت زاهدا نیست رهرو را اگر داری خبر چون نرسد از خود وصال حق ندید دردمندان را از او درمان نشد

از چنین سالک نیاید رهبری
 چون به وصل دوست او را ره نشد
 سالکان را رهنمایی چون کند
 چون به وصل دوست او را نیست بار
 ورنه سرگردان شوی سر دم کنی
 در ره حق سالکا بیخود درآی
 گر چه عمری در ریاضت می گذاشت
 چون شوی دور از خودی بر ما رسی
 ای دل از مردان حق غافل مشو
 با تو گفتم مجملی ز احوالشان
 گر خدا جویی بجو این قوم را
 سد راه خویش دان هستی خود
 گر همی خواهی که بینی روی یار
 هر که او در ره گرفتار خودست
 پرده خود از میان بردار زود
 نیستی از خویش عین وصل اوست
 تا تو با خویشی بود وصلش محال
 خودپرستی کار محجوبان بود
 هر که خود از خویش خالی کرده است
 پاک کن زنگ دویی از خویشتن
 پاک کن آینه دل را ز زنگ
 ساز جارویی ز عشق ای مرد کار
 از غبار خویش خود را پاک کن
 سد خود را از ره خود دور کن
 چون نشد او از حجاب خود بری
 از ره و منزل ز حق آگه نشد
 در طریقت پیشوایی چون کند
 رو سر خود گیر و دست از وی بدار
 در خودی بی شک خدا را گم کنی
 همچو آن زاهد مرو راه خدای
 چونکه نگذشت از خودی سودی نداشت
 تا تو با خویشی بود وصلش محال
 جان به عشق این جماعت کن گرو
 تا بدانی زین نشانها حالشان
 زانکه ایشانند خاصان خدا
 نیست شو زین هستی و پستی خود
 خویش را از پرده هستی برآر
 دائماً محجوب از یار خودست
 در پس پرده بین دیدار زود
 بگذر از هستی دلت گر وصل جوست
 بیخود از خودشو که تا یابی وصال
 نیستی این درد را درمان بود
 گوی دولت از میان او برده است
 تا ز خود بینی جمال ذوالمنن
 تا بینی هر چه خواهی بیدرنگ
 خانه دل را بروب از هر غبار
 پس به خود دیدار یار ادراک کن
 وز وصالش جان ودل پر نور کن

حکایت به خواب دیدن ذات گرامی حق را بایزید بسطامی

بایزید آن حجت اسلام و دین
 گفت دیدم يك شبی حق را به خواب
 ره به تو چون است در تو چون رسم
 من ندارم بیجمال تو قرار
 گفت ترك خود بگو ما را بیاب
 آن خلیفه حق و قطب العارفین
 گفتمش ای درگهت خیرالمآب
 ره به وصل خود نما ای مونس
 رهنمایی شو به خود ای کردگار
 نیست جز ترك خودی راه صواب

اندرون بزم جانان هوشدار
در خودي زنهار منگر سست سست
از مي جام وصالش گشت مست
بيخود از خود شو بدان تا کيستي
پرتو نورش به عالم تافتست
آنکه از دست خودي يابد امان
يار بر بيني برون و اندرون
بيخود از خود شوکه اين ديدار تست
از خودي شو معو بنگر آن لقا
ما و من بگذار و وصل دوست جو
جان تو با وصل محرم کي شود
پرده خود برفکن از روي دوست
گر بقا خواهي بقا اندر فناست
تو نهان شو تا که پيدا گردد او
بعد از آن در بزم وصلش راه جو
آن زمان نه کعبه بيني و نه دير
کي نمايد حسن او از مغز و پوست
تا تواني ديد رویش آشکار
عکس روي دوست از عين اليقين
تا به وصل او رسي از ما و من
در طريق نيستي چالاک شو
چونکه با حقي ز خلقان برتري
بيخودي محض کمال آمد ترا
خويشتن بيني خمار و مستي است
جان من يکدم نقاب از رخ فکن
جان ما کن محرم بزم وصال
تا رسد از وصل او جانم به کام
وارهان ما را از اين وهم و خيال
روي او بنمايد از کون و مکان
شيوه رندان رهدان نيستيست
سد راه عشق هستي آمدست
هرکه شد در راه جانان جانفشان
در هواي نيستي رقصان شويد

خويش را بگذار و ببخود جوش دار
چون حجاب راه تو هستي تست
هرکه از خود رست از هجران برست
تا تو خود رأبي خدا را نيستي
هرکه او از خود خلاصي يافتست
بايزيد وقت چه بود در جهان
گر ز پندار خودي آبي برون
چون حجاب جان تو پندار تست
تا تو خود بيني بيني دوست را
کي ز ما و من توان گفتن به او
تا درين ره ما و من باقي بود
مايي و ما پرده ديدار اوست
چون فنا آيينه نقش بقاست
تا تويي پيدا، نهان است او ز تو
نيست کن خود را به راه عشق او
چون که سرت پاك شد از نقش غير
تا نشد خالي دلت از غير دوست
از کدورت پاك شو آيينه وار
خويش را آيينه ساز و خوش بين
اولا بر بند چشم از خويشتن
از کدورتهاي هستي پاك شو
تا تو با خويشي ز هر کم کم تري
با خودي عين وبال آمد ترا
نيستي از خلق عين هستي است
شد حجاب روي جانان ما و من
بي نقاب ما به ما بنما جمال
نيست گردان هستي ما را تمام
از جمال خود فکن پرده جمال
گر بر افتد پرده ما از میان
منتهاي کار مردان نيستيست
نيستي آيينه هستي شدست
ره به بزم وصل يابد بيگمان
چون ز درد عشق بيدرمان شويد

در بیان وصف الحال و تحریض در ریاضت و اشارت به موت اختیاری بحکم موتوا قبل ان تموتوا

من درین ره چون که گشتم محو عشق	یافتم ذوق دگر از صحو عشق
چون فنا گردد من و ما و تویی	بیگمان گردد یکی نقش دویی
آن عجایبها که در راه فنا	دیده‌ام کی شرح آن باشد روا
شماه‌ای زان در بیان گر آورم	پرده‌های عقلها را بر درم
آتشی در خرمن هستی زخم	دل بکلی از دو عالم برکنم
نیست دستوری که راز شاه را	محرمان گویند نزد هر گدا
عاقبت هم گفته‌اند از بیش و کم	گر رسد دستوری از شاه کرم
رو ریاضت کش که تا بینی عیان	آنچه کردم اندرین معنی بیان
زنگها ز آینه دل دور کن	از جمال یار جان مسرور کن
گر حیات جاودان خواهی بیا	خاک ره شو پیش ارباب صفا
دامن رندان جان افشان بگیر	از هوی و از هوس کلی بمیر
گر بمیری از همه نام و نشان	زنده جاوید گردی در جهان
رمز موتوا از پیمبر می‌شنو	زندگی خواهی پی این مرگ رو
تا نگردی نیست از هستی تمام	کی به وصل او رسی ای مرد خام
هرکه مرد از جان به جانان زنده شد	در حیات سرمدی پاینده شد

در بیان قیامات انفسی و منازل و مراتب سیر سالکان

نفس اماره چو مرد از خوی بد	دید موتوا را به دیده سر خود
شد قیامتهای نفس ظاهرش	دید من مات عیان چشم سرش
خود قیامتهای انفس هست چار	آن یکی صغری دگر وسطی شمار
بعد از آن کبری دگر عظمی بدان	تا که گردی عارف اسرار جان
مردن نفس از هوی صغری شمار	از هوی چون مرد، دل شد آشکار
دل چو طبع روح گیرد در رشاد	خواند وسطی نام او را اوستاد
روح چون گردد خفی کبری شود	محو هستیها بکل عظمی شود
این قیامتها چو شد عین الیقین	منکشف گردد به دل حق الیقین
آن زمان مرآت وجه حق شوی	بگذری از قید حق مطلق شوی
محو گردی در تجلی جمال	راه یابی در نهایت وصال
در دلت نور خدا تابان شود	جان پاکت واصل جانان شود
مرده و زنده به امر پیر شو	تا نگردی تو به خود بینی گرو

اشارت به اخلاق ذمیمه و حسنه و تهذیب اخلاق سیئه بحسنه و آثار و اسرار آن و در بیان آنکه بهشت و

دوزخ نتایج اعمال و اخلاق حسنه و سیئه است و این هر دو در دار دنیا با انسان است.

در حقیقت چون سباعست و ددست
دایماً با خلق در مکرست و ریو
زانکه اصل هر بدی خلق بدست
از خدا و خلق دور اندازدت
دوستان را جمله دشمن می‌کند
خوی بد آمد به راه دوست سد
ره به خلق نیک انسانی بری
اسلم الشیطان ترا گردد سند
هشت جنت خلق نیکو را مآل
دیدۀ معنی گشا یک یک بین
رهروان را کی درین معنی شک است
ننگ و ناموس ازدهای بی‌امان
زانکه دنیا جیفه‌ای باشد عبث
خودمثال بخل موشست و جعل
نیست از تقلید کس را هیچ سود
صورت بی‌غیرتی خوکی نمود
گربه حقد و کینه و بی‌حاصلی
صورت تشنیع و غیبت شد شغال
شد طمع گرگی از او می‌جو امان
زینهار ای جان من از وی گریز
روح را از وی عذاب سرمدست
مانع لذات روح قدسی است
گشت زقوم و حمیم اندر جزا
فاش گردد حسن و قبح حال تو
شد میان هر دو منکر با نکیر
یا تو از اهل رشادی یا ضلال
تا که باطل را جدا سازد ز حق
صدق صادق را، دغایان را دغل
بر صراط حق گذر با احتیاط
اعتدال اندر وسط چون برزخست
تا رهی از دوزخ پر شر و شور
کی رسی در جنت و حور و قصور

نیست مردم هر کرا خلق بدست
صاحب خلق بد آمد همچو دیو
خلق بد ز افعال بد هم بدترست
خلق بد مردود دلا سازدت
خلق بد بی‌عقل و بی‌فن می‌کند
سایۀ دوزخ چه باشد خلق بد
گر ز خوی بد کنی خود را بری
چون شوی پاک از همه اخلاق بد
هفت دوزخ خلق بد را شد مثال
آتش دوزخ چه باشد ظلم و کین
حرص و شهوت مار و مورست و سگست
کبر و عجب را پلنگ و شیر دان
شد مثال مال دنیاوی حدث
روبه و خرگوش مکرست و حیل
دان که میمون صورت تقلید بود
خرس در معنی یقین الحاد بود
یوز در معنی است خشم و بد دلی
اختفا را خارپشت آمد مثال
دان که کفتار است دزدی نهان
آن زبانی چیست نفس پر ستیز
گر ز آتش صورت فعل بدست
مالک دوزخ هوای نفسی است
ذکر و طاعت‌های با روی و ریا
جنت و دوزخ بود اعمال تو
چونکه روح و عقل شد ز ایشان اسیر
می‌کنند از چند چیز از تو سؤال
می‌کنند آن جمله را معروض حق می
رسد از حق جزای هر عمل
صورت عدلست میزان و صراط
انحراف از هر دو جانب دوزخست
راه اوسط شو که شد خیر الامور
تا نسازی بر صراط حق عبور

در بیان آنکه ترقی در طور مراتب نفس به طریق تنزل است

نفس تا اماره باشد آتش است چونکه شد لوامه بر طبع هواست چونکه گردد ملهمه غالب بر او مطمئنه چون شود یابد قرار خلق آن باشد تواضع با خضوع از صفات بد چو نفست پاك شد می‌خرامد چون ملایك بر فلك خلق نیکو بهتر از هر طاعت است خلق نیک آمد صراط المستقیم جنت آن روح خلق نیک‌دان چون به خلق نیک شد او متصف خلق نیکو شد به معنی راه راست قول و فعلت نیک می‌باید و لیک خلق اصل و قول و فعلش فرع‌دان مصدر افعال و اقوال است خلق خلق نیکو وصف هر انسان بود هر کرا اخلاق نیکو داد حق من ندیدم به ز خلق نیک هیچ دوستی با مرد نیکو خلق کن خلق نیکو شد بهشت و حور عین روضه رضوان همه خلق نکوست هر که دارد در جهان خلق نکو جمله اخلاق و اوصاف ای پسر گاه نارت می‌نماید گاه نور گه نبات و گاه حیوان می‌شود ذکر تسبیح بهر دم بیدرنگ سیب و زردآلو و انگور و نبات لاله و گلها و ریحان و سمن هر یکی را معنی خاصی دگر حور غلمان هر یکی اوصاف تست قصر مروارید و درهای ثمین جوی خمر و جوی شیر و جوی آب مستی و شوق است جوهای شراب

دائماً با سوختن او را خوش است مختلف احوال با خوف و رجاست وصف ماهیه بود ای رازجو گردد او چون خاک دایم با وقار وصف او تمکین و عجز است و خشوع روح تو از خاک بر افلاک شد همدم و همراز باشد با ملک بر خلاف نفس جان را راحت است شد مثال خلق بد نار جحیم جنت عارف یقین خود هست آن بر کمالش گشت عالم معترف هر که دارد خلق بد دور از خداست زانهمه نیکی به است افعال نیک فرع را چون اصل گفتن کی توان منبع مجموع اخلاق است خلق آدمی با خلق بد حیوان شود می‌برد از خلق عالم او سبق خوی بد مر آدمی را کرد گیج وانکه خویش بد بود مشنو سخن خوی بد را دوزخ سوزان بین خلق نیکت را جزا دیدار اوست مخزن اسرار حق دان جان او هر زمان گردد ممثل در صور گاه دوزخ گاه جناتست و حور گه معادن گاه انسان می‌شود می‌نماید میوه‌های رنگ رنگ شد نماز و ذکر و تسبیح و صلوة جمله طاعات است و اخلاق حسن زان معانی جو ز دانایان خبر مهر و مه روحست و قلب صاف تست شد دل پر نور او ای مرد دین جمله اوصاف تو آمد در حساب شد مثال ذکر و فکرت جوی آب

ذوق طاعتها و لذات عمل صورت علم لذني جوي شیر سیم و زر صدقست و اخلاص اي پسر علم توحيد است در معنوي لاجورد آمد ورع اي متقي کهربا باشد عبادت در مثال حدس و امعان نظر الماس دان شد زجاجه رقت قلب اي عزيز گشت چيني معرفتهاي يقين شد عبادتها و طاعات اي پسر چون شود اوصاف و اخلاقت نکو گر گرفتار صفات بد شدي آتش سوزان و زقوم و عذاب مي نمايد صورت جوي غسل طفل را گر شیر نبود مرده گیر لعل و مرواريد حکمت مي نگر شد زمرد عفت ار دانا شوي گشت فيروزه عبادات سني هست ياقوت حقيقي اعتدال گشت مينا دقت فهم اي جوان جرم زهر و توبه پازهر است نیز خود محبت سنگ مقناطيس بين آن طعام و شربت همچون شکر هشت جنت خود تويي اي نیکخو هم تو دوزخ هم عذاب سرمدي هم تو داري فهم کن نیکو بياب

حکایت

عارفي که در صحرا به سردی هوا دچار شده به طلب آتش سوي ده مي دوید

عارفي مي رفت يك روزي به راه ابر پيدا گشت و باريدن گرفت مي دوید از دست باران آن چنان چون در آن صحرا از آن سرما گذشت او ز هول جان به سوي ده شتافت چون رسيد آنجا به گرد ده دوید بر در خانه رسيد آواز داد در زمان آمد بر او کردش سلام پس تواضع کرد او با ميهمان باز پرسيد از کجاها مي رسي گفت سرما خورده ام آتش بيار گوييا در خانه اش آتش نبود بستد آتش را سوي خانه شتافت در تعجب ماند از آن حال غريب بود صحرا و نبود آنجا پناه جامه اش تر گشت و چاهيدن گرفت که تو گويي کرد دشمن قصد جان يك ده ويران بدید آن سوي دشت تا تواند او ز سرما چاره يافت عاقبت يك خانه معمور دید صاحب خانه جوابش باز داد عارفش گفتا عليكم والسلام اندرون خانه بردش در زمان کرد از احوال او پرسش بسي نيست پرواي سخن معذور دار رفت تا بستاند از همسايه زود خرقة دید آنجا و مهمان را نيافت پيش او آمد خيالات عجيب

آن مگر جن بود یا نه خود پری است
میهمان در خرقه جنیدن گرفت
صاحب خانه ز حیرت لب بیست
دمبدم زان حال حیران تر شدی
هر کجا بودی مدار از من نهان
واقفم گردان ز اسرار عجب
از غم سرما دلم پر درد بود
تا که گرم از آتش دوزخ شوم
هر طرف جوینده آتش بدم
من نه آتش دیدم و نی نیز دود
دوزخ سوزان ز آتش چون جداست
گفتم از آتش بده ما را نشان
تا مگر از دست سرما جان برم
تو مگر دیوانه‌ای یا سرخوشی
گو خبر ز آتش که جویای ویم
من ندیدم آتش و حیران شدم
ز آتش سوزان به خلقان جهان
مشکلم حل کن بگو احوال چیست
تو یقین میدان که شک بر خاسته است
هر کسی آرد خود آن با خویشتن
وان یکی از کینه آتش برفروخت
فهم کن او را که تا یابی خبر
با تو گفتم من سخنهاي درست
هشت جنت هست اعمال خودت
نیک کن پیوسته دست از بد بدار
مونسست خواهد شدن اندر لحد
وان ریاضتهای جمله اولیا
دیده گر داری در آن حکمت نگر
نی به استدلال و تقلید است این
راستی کن کج مرو در راه دین
هر چه دیدی نیک و بد احوال تست
گر جزای نیک و گر بد دیده‌ای
همت آمد کار دینت را اساس
فکر شهوانی خروس است بی‌شکی
شد هما فکر قناعت و انقطاع

آتشی افروخت تا بیند که چیست
لحظه‌ای شد خرقه جنیدن گرفت
آمد و در پیش آتش خوش نشست
هر زمان نوعی خیالش آمدی
عاقبت پرسید او از میهمان
زانکه حیرانم درین کار عجب
گفت مهمانش که ما را سرد بود
چونکه تو دیر آمدی گفتم روم
بهر آتش زود در دوزخ شدم
هفت دوزخ گشتم و آتش نبود
در عجب ماندم که آن آتش کجاست
عاقبت با مالک دوزخ عیان
سوی آتش بهر حق شو رهبرم
گفت مالک نیست اینجا آتشی
گفتمش دیوانه و سرخوش نیم
بر نشان دوزخ اینجا آمدم
انبیا دادند از دوزخ نشان
آن نشان انبیا از کذب نیست
گفت آری آن نشانه‌ها راست است
نیست اینجا آتشی بشنو ز من
آن یکی از آتش شهوت بسوخت
آتش هر یک بود نوعی دگر
آتش دوزخ بود کز خشم تست
هفت دوزخ چیست اخلاق بدت
زینهار ای جان من صد زینهار
زانکه هر چه اینجا کنی از نیک و بد
آن مشقتهای جمله انبیا
کی عبث باشد بگو ای بیخبر
آنچه گفتم هست از عین الیقین
راست‌دان و راست‌گویی و راست بین
حشر تو بر صورت اعمال تست
هر چه می‌بینی هم از خود دیده‌ای
مرغ معنی صورت همت شناس
فکر دنیایی است مرغ خانگی
هست بلبل عشق و رندی و سماع

باز آمد دعوت قابل به راه
 فکر سرداري بود دال عقاب
 خودنمايي بود طاوس اي پسر
 قاز چبود فکرهاي شست و شو
 بط چه باشد حرص دنياي دني
 در قناعت گشت آن موسيچه فاش
 خود کبوتر چيست اي داناي کل
 هست قمری صورت اطوار دل
 کوف آمد ذکر صهو و انزوا
 بوم استبعاد شد از اوليا
 بعد از آن توحيد بوتيماردان
 خود شتر مرغ است تدبير خطا
 صرف همت در فنا عنقا شناس
 رب ارباب است عنقاي بقا
 عارف اسرار مرغان گر شوي
 من چه گويم شرح عالمهاي دل
 محرم اسرار دل اهل دلست
 دل چه باشد مخزن گنج يقين

چرخ و شاهين است قرب پادشاه
 هدهد ارسال رسل بهر خطاب
 کرکس و زاغ است دنيا سربسر
 فاخته طاعات و ذکر دل بگو
 جوجه باشد حال دنياي غني
 هست تيهو حيلتي اندر معاش
 ذکر دل گهگاه ارسال رسل
 گوش کن از عارفان اسرار دل
 ساز تعليم علوم انبيا
 صورت تقليد دان خفاش را
 مرغ لك را حصول مال خوان
 مرغ آبي چيست پاكي نفس را
 با فنا سيمرغ را ميکن قياس
 منطق الطير است اين اسرارها
 مرغ معني را به جان چاکر شوي
 با کسي کو را فروشد پا بگل
 هر که نبود اهل دل ناقابلست
 اهل دل دان عارف اسرار دين

در جامعيت انسان و تطابق ميان آفاق و انفس به مقتضاي سزيبهم آياتنا في الآفاق و في انفسهم حتي
 يتبين لهم انه الحق و طريق معرفت نفس و خدا بحکم: من عرف نفسه فقد عرفه ربه.

تو به معني جان جمله عالمي
 لوح محفوظ است در معني دلت
 در حقيقت خود تويي ام الكتاب
 صورت نقش الهي خود تويي
 تو به معني برتري از انس و جان
 انتخاب نسخه عالم تويي
 از کمال قدرتش بين بي شكي
 نقش آدم را رقم نوعي زند
 در سه گز قالب نمايد او عيان
 بحر عمان آمده در کوزه اي
 هست انسان برزخ نور و ظلم
 برزخ جامع خط موهوم اوست
 آنچه مطلوب جهان شد در جهان

هر دو عالم خود تويي بنگر دمي
 هر چه مي جويي شود زو حاصلت
 هم ز خود آيات حق را بازياب
 عارف اشيا کماهي خود تويي
 هر چه بيني خود تويي نیکو بدان
 سرشناس علم الادم تويي
 کو دو عالم را نمايد در يکي
 کو دو عالم را از او پنهان کند
 هر چه بود و هر چه باشد در جهان
 کرده عالم از درش دريوزه اي
 مطلع الفجرش از اين گفتند هم
 چون نمايد وهم تو معلوم اوست
 هم تو داري بازجو از خود نشان

من عرف زان گفـت شاه اوليا
دانش آفاق از انفس بخوان
گر همي خواهي که گردی حق شناس
بل ز راه کشف و تحقیق و یقین
گر به سر خود بیایي تو رهي
هم ملک هم نه فلک بشناختي
چون بدانی تو کماهي خویش را
کي شود این سر ترا علم الیقین
چون به عشق دوست باشي جانفشان
شد مقید روح تو در حبس تن
تا نگردي بیخبر از خود تمام
گر بقا خواهي فنا شو کاین فنا
گر به کنه خود ترا باشد رهي
آنکه سبحانی همي گفـت آن زمان
هم از این رو گفـت آن بحر صفا
آن انا الحق کشف این معنی نمود
لیس فی الدارین آنکو گفـته است
هرکس این معنی به نوعی بازگفـت
هرکه این ره را به پایان برده است
گر همي خواهي که یابی زو نشان
گر به امر پیر رفتی این طریق
چون نماند از تویی با تو اثر

عارف خودشو که بشناسی خدا
تا که گردی عارف اسرار دان
خویش را بشناس نه از راه قیاس
عارف خود شو که حقدانیست این
هم ز خود هم از خدا تو آگهی
چون به کنه خویشتن ره یافتی
علم عالم حاصل آید مر ترا
تا نگردي محو حق ای نازنین
پر ز خود بینی همه کون و مکان
کي توانی کرد فهم این سخن
کي خبر یابی ز حق ای نیکنام
چون به معنی بنگری باشد بقا
از خدا و خلق بی شک آگهی
این معانی گشته بود او را عیان
نیست اندر جهام غیر خدا
گر به صورت پیش تو دعوی نمود
در این معنی چه نیکو سفته است
گر نهان و گر عیان این رازگفـت
هم از این معنی بیانی کرده است
سر بنه بر خاک پای کاملان
مست گردی عاقبت هم زین رحیق
بیگمان یابی از این معنی خبر

حکایت

سرور اقطاب عالم بایزید
راستی را او درین ره حجت است
همچو بحرم گفـت من اندر مثل
کو ندارد ساحل و قعر و میان
زو یکی پرسید شیخا عرش چیست؟
گفـت کرسی چیست؟ گفـت که منم
باز پرسید او که چه بود خود قلم
باز پرسیدش که حق را بندگان
که چو ابراهیم و موسی اند بدل
شیخ گفـت آن همه آخر منم

آنکه خود را آنچنان که هست دید
قول او چون فعل او بی صنعت است
نی چو عمان بلکه دریای ازل
نیست او را اول و آخر نشان
شیخ گفـت او را منم بر ظن مایست
لوح گفـتا، گفـت دانا که منم
شیخ گفـتش گر بدانی هم منم
گفـته اند و هست حال اندر زمان
چون محمد همچو عیسی اند بدل
هم به معنی آفتاب روشنم

گفت می‌گویند حق را در جهان
قلب‌شان جبریل و میکائیل وار
گفت صدق آور که آن جمله منم
مرد سائل گشت خاموش آن زمان
زین تعجب دم نزد خاموش شد
بایزیدش گفت هر کو در خدا
در حقیقت هر چه هست ای مرد دین
او چو فانی گشت اندر نور رب
او چو خالی کرد خود را از خودی
هر دو عالم گشته است اجزای او
مندمج در حرف او جمله حروف
صد هزاران بحر در قطره نهان
آن امانت کآسمانش در نیافت
در دل يك ذره مأوا می‌کند
لامکان اندر مکان کرده مکان
کی بگنجد بحر اندر قطره‌ای
این ابد عین ازل آمد یقین
عین آبی آب می‌جویی عجب
پیش چشمت هست دریای روان
منکه آبم تشنه‌ آبم چرا
شد به نقش موج ما دریا عیان
خویش را از راه خود بردار زود
گنج عالم داری و کد می‌کنی
پادشاهی از چه می‌کردی گدا
جمله عالم هست حاجتمند تو
از تویی دریای تو خس‌پوش شد
مانع راه تو هم هستی توست
گشت خورشیدت نهان در زیر میغ
دشمن خود دوست می‌داری چرا
می‌کنی شهباز خود را بال و پر
می‌بری سیمرخ را آن سوی قاف
طوطیان را می‌کنی بی‌آب و خور
پای بند دام می‌سازی هما
بلبل و قمری کنی بسته زبان
می‌کنی طاووس را اندر قفس

بندگان بودند و هستند این زمان
باز عزرائیل و اسرافیل وار
تا نپنداری من این جان و تنم
چون شنید آن نکته‌های همچو جان
گویا زان جرعه او می‌نوش شد
محو گردد از خدا نبود جدا
خود همه حق است و باطل نیست این
حق همه خود را ببیند ای عجب
دید خود را عین نور ایزدی
برتر از کون و مکان مأوای او
مندرج در تحت صنف او صنوف
ذره‌ای گشته جهان اندر جهان
وز قبول او زمین هم روی تافت
در درون جبه‌ای جا می‌کند
بی‌نشان گشته مقید در نشان
مهر پنهان چون شود در ذره‌ای
باطن اینجا عین ظاهر شد مبین
نقد خود را نسیه می‌گویی عجب
دیده را بستنی از آنی در گمان
وز عطش اندر تب و تابم چرا
موج سازد بحر را فاش و نهان
کی کنی تا با خودی از خویش سود
خود که کرده آنکه با خود می‌کنی
گنجهای داری چرایی بینوا
تو گدایانه چه گردی گرد کو
خس نماند بحر اگر در جوش شد
نیست شو تا ره به خود یابی درست
قیمت خود را ندانستی دریغ
دوستان را دشمن انگاری چرا
جغد و بوتیمار را گویی بپر
عکه را گویی درآ اندر مصاف
پیش زاغان می‌نهی قند و شکر
لكلكان را می‌پرانی در هوا
کرکسان آری که موسیقی بخوان
گفته بط را ران درین دریا فرس

باز سازي مرغك اوباش را	کرده‌اي عنقا تو اين خفاش را
نفس دون را زيردستي تا بکي	شو مسلمان بت پرستي تا بکي
اين چه نادانيست يکدم با خود آي	سود مي خواهي درين سودا درآي
اسب تازي را بخر، خر را مخر	تا تواني زين بيابان شو بدر
گر وصال دوست مي داري هوس	نفس را با روح گردان همنفس
تا نگردهد نفس تابع روح را	کي دوا يابي دل مجروح را
مرغ جان از حبس تن يابد رها	گر به تيغ لا کشي اين ازدها
چون نکشتي ازدهاي نفس را	هان مشو ايمن ز مکر اين دغا

در بيان آنکه بحکم اعدي عدوك نفسك التي بين جنبيك. متابعت نفس اصل همه بدبهاست و به مقتضاي اوحى الله تعالى الي موسى فقال يا موسى ان اردت رضائي فخالف نفسك فاني لم اخلق خلقا ينازعني غيرها. مخالفت نفس سر همه طاعتهاست. و معرفت حقيقي كه نتیجه وصول و قرب است، بي مخالفت نفس و هوي غير ممکن است و به موجب: رجعنا من الجهاد الا صغر الي الجهاد الاكبر قيل و ما الجهاد الاكبر يا رسول الله قال جهاد النفس، بر خلاف نفس عمل نمودن در طريقت واجب است.

چون ترا نفس تو شد اعدا عدو	بر حذر مي باش روز و شب از او
هر که گردد او مطيع نفس بد	روي نيکي مي نيند تا ابد
خود خلاف نفس در راه خدا	بهترين طاعت آمد مر تو را
بدترين دشمنت چون نفس تست	دوستي با وي مکن اي مرد سست
چون سرکفر جهان اي مرد دين	بردن فرمان نفس آمد يقين
بر خلافش کن هر آنچه مي کني	تا رهي از مکر آن ديو دني
در خلاف نفس شو ثابت قدم	تا گذر يابي به اسرار قدم

حکایت

وحي آمد سوي موسى از خدا	گر همي خواهي رضاي لطف ما
بر خلاف نفس ميکن هر چه هست	دشمن اين نفس سرکش کن درست
من که خلاق جهانم در جهان	هيچ مخلوقي نياوردم عيان
کو منازع در خداوندي شود	بر خلاف حضرت ما مي رود
غير نفس آدمي کو دايم	در نزاع ماست از حرص و هوي
گر رضاي حق همي خواهي دلا	پيشه خودکن خلاف نفس را

کفر دان بی شبهه او را تقویت	شد مطیع نفس بودن معصیت
شد خلاف نفس آن دیو دنی	اصل طاعات و عبادات سنی
جان ز قید هجر جانان وا رهد	دفع این دشمن اگر دستت دهد
گویی دولت را به کف می آوری	در صف مردان میدان رهبری
در جهاد اکبراً اندر نبرد	از غزای اصغر ای دل بازگرد
این جهاد نفس غزو اکبر است	جنگ با کافر غزای اصغر است
کشته نفس است نزد حق طرید	زانکه کشته کافران باشد شهید
این دو روزه عمر بر وی شوم شد	هر کسی کو زین غزا محروم شد
شک رها کن تا مگر موقن شوی	شک را بگذار تا مؤمن شوی
تا شوی ساکن در آن بیت الحرام	نفس را بگذار سوی دل خرام

در بیان حقیقت قلب انسانی و جامعیت او و اشارت بدانکه در انفس، دل مظهر علم الهی است و به مثابه لوح محفوظ است که ما وسعنی ارضی و لاسمائی و لکن وسعنی قلب عبدي المومن النقی التقی وتفصیل سخن بایزید بسطامی که لو ان العرش و ما حواه الف الف مرة فی زاویه من زوايا قلب العارف ما احسن بها و تنبیه بر آنکه دل مظهر حق است.

دل نه از جسم است و نه جسمانی است	دل به معنی جوهری روحانی است
آنکه از حق تافت بر وی بارقه	دل چه باشد غیر نفس ناطقه
در حقیقت دان که بودش دل مراد	آنکه دانا گفت عقل مستفاد
تا بیابی تو علوم من لدن	استفاده گر کنی زان دل بکن
تافتن گیرد در آن نور خدا	چون مجرد شد دل از حرص و هوی
چون مشاهده گشت او را دل بگو	معنی کلی و جزوی اندر او
دل چه باشد منبع اسرار حق	دل چه باشد مطلع انوار حق
گر بدانی او بود بیت الحرام	دل که شد بر یاد غیر او حرام
می نماید اندرش هر بیش و کم	در حقیقت دان که دل شد جام جم
در دل صافی نماید حق جمال	دل بود مرآت وجه ذوالجلال
جمله عالم چون تن و جانست دل	پیش سالک عرش رحمانست دل
پیش دانا دل به از آب و گلست	لوح محفوظ از بدانستی دلست
در دل مؤمن بنگجد این بدان	حق ننگجد در زمین و آسمان
آنچه پنهان است از خلق جهان	در دل صافی توان دیدن عیان
از مکان تا لامکان یک گام دل	جمله عالم جرعه نوش جام دل
هم نشد سیراب درد آشام دل	ریخت ساقی بحرها در کام دل
گنج مخفی هست اندر دل پدید	مخزن اسرار را دل شد کلید
می زند او نعره هل من مزید	هفت دریا را به یکدم در کشید

تشنه لب هر دم برآورد آه سرد
جاي کرده مغیچه در دیر دل
مشتری و تیر و زهره ماهتاب
اینکه می بینی دو صد چندین دگر
در فضای دل نماید ذره ای
مظهر علم الهی دل شدست
در احاطه حق دل آمد آیتی
پیش شهر دل دمشق و مصر چیست
فرش و دیوارش همه سیم و زرست
ساکن هر یک دگرگون آدمی
آن یکی سرخ و دگر یک اصفراست
رنگ آن یک زرد گشته همچو کاه
گشته رنگ هر یکی نوعی پدید
از چه از بسیاری جرم و گناه
هر یکی مشغول یک کاری شده است
زشت گشته روی آن خلق دگر
گشته خلق شهر دیگر غرق نور
خلق شهر دیگرش در گفت و گو
خلق آن دیگر شده مست هوی
خلق شهری محتسب دره به دست
از عطش در موج دریا آمده
گشته خلق شهر دیگر کور و کر
با خدای خویش دیدار دگر
بحر و بر و کار و شانی دیگرست
ابر و باران، مهر و مهتابی دگر
گلستان و دلبران شوخ و سنگ
بلبلان و قمریان آهکش
هست عکس عالم دل بیگمان
فیض این عالم از آن عالم بدان
هر یکی با صد هزاران کر و فر
مهر و ماه و عقل و جانس دیگر است
تیر و زهره مطرب و جامی دگر
در مساحت مثل عالم بی شکمی
این کسی داند که از اهل دل است
نور هر یک در گذشته از ثری

ساقی و خم خانه را یک جرعه کرد
تاب نور حق ندارد غیر دل
صد هزاران آسمان و آفتاب
صد زمین و کوه و دشت و بحر و بر
هست از دریای دل یک قطره ای
وسعت دل برتر است از هر چه هست
ملك دل را کس ندیده غایتی
شهرهای ملك دل را حصر نیست
قصرهای شهر دل از گوهرست
هر یکی شهری از آن صد عالمی
خلق هر شهری به رنگ دیگرست
آن یکی رنگش فروزان همچو ماه
آن یکی نیلی و دیگرگون سفید
وان دگر یک را بود رنگش سیاه
خلق هر شهری به نوعی آمدست
روی خلقی گشته تابان همچو خور
آن یکی شهری پر از غلمان و حور
خلق شهری واله روی نکو
خلق شهری مست دیدار خدا
خلق شهری گشته از می جمله مست
خلق شهری غرقه دریا شده
خلق شهری جملگی سمع و بصر
هر یکی را حالت و کاری دگر
عالم دل را نشانی دیگرست
خاک و باد و آتش و آبی دگر
باغها و میوه های رنگ رنگ
یاسمین و نرگس و گل های خوش
هر چه می آید درین عالم عیان
چونکه عکس عالم دل شد جهان
خلق و اطوارش همه نوعی دگر
عرش و کرسی آسمانش دیگر است
زاوش و برجیس و بهرامی دگر
صد هزاران آفتاب و هر یکی
هر یکی را برج دیگر منزل است
هر یکی تابنده تر از دیگری

ز اشتیاقش بی سر و سامان شده
دور هر يك از بي كاري دگر
هر طرف صد كعبه و صد معبده
هر يكي بيند مراد خویش از او
وان دگر معشوقه و اسباب دید
وان دگر جویندگی راه یافت
دارد از وي دیگری رنج و عنا
می‌کند آن دیگری را پادشا
وان يكي از زهد و طاعت دید سود
روي دل از کل عالم تافته است
دایماً خواهان حور و لذت است
ترك غیرش گفته دایم وصل اوست
از میان یار و او برخاست فرق
تا مبادا منکری طعنه زند
کز دو عالم برتر او را منزلت
جان و دل بیرون ز عقل و فهم بود
قطره‌ای میدان ز بحر بیکران
گر بگویم شرح آن گردد خجل
زان معانی شمه‌ای گفتن توان
کي کجا فهمد بغیر آن يكي
بادۀ جام فنا را در کشید
کار او بالاست از فهم و خرد
دایر از وي گشته پیدا و نهان
در بقای صرف دایم قایم است
او سمیع و دیگران کر در شنود
اهل جود و صاحب صدق و صفا
بی‌نشان بیند عیان اندر عیان
دوست را مغز و جهان را پوست دید
جاهل و سرگشته با جهل دو تو
کس ندارد در یقین بر وي سبق
مرغ روحش را دو عالم چینه‌ای
اهل تلوین در ظهورات صفات
کرده در هر مظهري وصفی بیان
کو به تقلیب است در شادی و کرب
گه مطاف عالم سفلی شود

هر يكي نوعي دگر گردان شده
گشته هر يك حامل باري دگر
هست در هر گوشه‌اش صد بتکده
هر يكي مطلوب خود بیند در او
آن يكي از وي شراب ناب دید
آن يكي زو ملك و مال و جاه یافت
آن يكي یابد از او فقر و غنا
آن يكي را در جهان سازد گدا
آن يكي را عشق بازی رو نمود
آن يكي زو ترك دنیا یافته است
وان دگر را آرزوي جنت است
وان دگر اندر طریق عشق دوست
وان دگر در بحر وصلش گشته غرق
لي مع الله این حالت کند
اینکه گفتم وصف آن صاحب‌دلست
واجب و ممکن همه در دل نمود
آنچه از احوال دل کردم بیان
آنچه روشن شد به من احوال دل
کي به تحریر و به تقریر و بیان
گر از آن بسیار گویم اندکي
کو جهان را سربسر نابود دید
محو شد در پرتو نور احد
نیست جز وي مرکز دور جهان
بر همه خلقان رحیم و راحم است
اوست بینا جمله کورند و کبود
متصف گشته به اوصاف خدا
می‌کند جولان به ملك لامکان
هر دو عالم را به نور دوست دید
او علیم و دیگران نسبت به او
صاحب قلب سلیم از غیر حق
گشته عالم بهر او آینه‌ای
صاحب تمکین شده در قرب ذات
در دو عالم ذات حق بیند عیان
دل مسمی زان سبب آمد به قلب
گه به طوف عالم علوي رود

این تقلب علت از وجهی نکو
 گاه محض عقل گردد گاه نفس
 گاه مجرد می شود گاه منطبع
 گاه منزله از همه عیب است و نقص
 هر زمان دارد ز حق شانی دگر
 مظهر شأن الهی گشته است
 ظاهر و باطن در این صورت بجو
 گاه درآمد او درون بزم خاص
 هر دلی را کی کسی گوید که دل
 این چنین دل را تو از عارف طلب
 نیست دل در اصطلاح این گروه
 آنچه دل خوانند او را این عوام
 کس نداند قدر دل جز اهل دل
 دل مقام استواری کبریاست
 دل بود آینه وجه خدا
 گر همی خواهی که بینی روی دوست
 هم ز وجه بد شمر حیلہ مجو
 گه ملک گردد گهی چون دیو نحس
 گاه واصل می شود گاه منقطع
 گه ز غم نالان گه از شادی به رقص
 هر نفس آرد سر از جایی بدر
 مظهر شأنش کماهی گشته است
 نقش او را برزخ جامع بگو
 گه برون در بدارندش خواص
 ذکر آن دلہای جاہل را بہل
 دل مجو زین مشت خام بی ادب
 جز دل دانا که حق دادش شکوہ
 خانہ دیو است دیگر والسلام
 نیست دل را نسبتی با آب و گل
 دل نباشد آنکہ با کبر و ریاست
 در دل صافی نماید حق لقا
 دل به دست آورکہ دل مرآت اوست

در بیان آنکه هر صفت که بر دل غالب می گردد و دل به حسب جامعیت که دارد عین آن می نماید.
 چنانچه حضرت مرتضی سلام الله علیه از دلہای ناقصان خبر دارد کہ: فکلہم اذا فکرت فیہم کلاب ام
 حمار ام ذباب و اشارت بر آنکہ اصل انسان دل است و در صورت نشأہ انسانی نظرگاہ حق غیر دل نیست
 کہ ان اللہ لا ینظر الی صورکم و لا الی اعمالکم و لکن ینظر الی قلوبکم و نیا تمکم و ان فی جسد ابن
 آدم لمضغۃ اذا صلحت صلح سایر الجسد و اذا فسدت فسدت سایر الجسد، الاوہی قلب. زیرا کہ بہ اتفاق
 همه، انساینت انسان و کمال او بہ دل است.

مرتضی آن منبع صدق و صفا
 گفت هر گه من تفکر می کنم
 آن یکی خوکست در بیغیرتی
 آن یکی گرگ است در درندگی
 آن یکی در کبر چون شیر و پلنگ
 دل بهر وصفی کہ گردد متصف
 اصل انسان در حقیقت خود دلست
 داد پیغمبر از این معنی خبر
 ہم نظر نبود بہ اعمال شما
 هست منظور خدا نیا ت تو
 آن وصی و جانشین مصطفی
 خلق عالم را تصور می کنم
 وان دگر خود همچو سگ شد شہوتی
 وان دگر پیوستہ در خر بندگی
 وان دگر چون خر بہ قید پالہنگ
 تو ہمانی گر جوانی ور خرف
 باقی اعضا همه فرعش شدست
 گفت حق را نیست بر صورت نظر
 شد دل انسان نظرگاہ خدا
 آن دل پر نفی و پر اثبات تو

گر دلت نيك است شد افعال نيك
 شد صلاح دل صلاح اين بدن
 دل چو فاسد گشت انسان فاسدست
 گر به صورت متقي و زاهدست
 ظاهراً معمور و در باطن خراب
 اهل دل از دل سعادت يافتند
 نقش غير از لوح دل شستند پاك
 از وصال دوست شاد و خرم‌اند
 هر كرا دل نيست او بي‌بهره است
 رو به اسفل دارد او چون گاو و خر
 حق همي گويد كه ايشان في المثل
 بي‌نصيب از هر كمالند آن گروه
 اهل دل شو اهل دل شو اهل دل
 هر كرا دل نيست گوهر جانش مباد
 هر كرا باشد دل چون آينه
 در چنين دل مي‌توان ديدن عيان
 از غبار غير دل را صاف كن
 بر در دل باش دايم پاسبان
 مقصد و مقصود خلقت اين دلست
 هر چه عارف داند از دل خوانده است
 اين سخن ز استفت قلبك جو نشان

دل چو بد شد فعل بد گردد وليك
 نيست كس را اندرين معني سخن
 گر حريف باده و گر عابدست
 بد بود زيرا دلش با شاهدست
 او ب صورت آبي و در معني سراب
 خنگ دولت سوي بالا تاختند
 جامه هستي خود كردند چاك
 واصل جانان و با جان همدم‌اند
 در جهان از بينوايي شهره است
 نيستش كاري بغير از خواب و خور
 همچو گاو و چو خر بل هم اضل
 غافل از ارباب حالند آن گروه
 ورنه همچون خر فروماني به گل
 هر كه بي سرگشت سامانش مباد
 حق همي بيند درون آينه
 آنچه پنهانست از خلق جهان
 تا جمال يار بيني بي سخن
 غير او مگذار در دل يك زمان
 هر چه مي‌جوئي از اين دل حاصلست
 از كتاب و درس دست افشانده است
 تا بداني علم عارف را بيان

اشارت به سخن سيد الطايفه جنيد بغدادی كه: «المرید الصادق غني عن علم العلماء» و بیان آنكه علم اوليا لدني است نه كسبي كه كما قال الله تعالی: ان تتقوا الله يجعل لكم فرقاناً بين الحق و الباطل و كما قال النبي عليه الصلوة و السلام: من رغب في الدنيا و طالت آماله فيها اعمى الله قلبه و علي قدر ذلك و من زهد عن الدنيا و قصر امله فيها اعطاه الله علماً بغير تعلم؛ بيت:

دفتر صوفي سواد و حرف نيست جز دل اسفيد همچون برف نيست
 كه مولانا رومي در بيان معني فرموده است

پير بغدادی جنيد رازدان
 گر مریدی در ارادت صادقست
 او غني است از علوم عالمان
 هر كسي كو را معلم حق بود
 هست از تعليم استاد او غني

اين چنين فرمود هنگام نشان
 بر كمال لطف ايزد واثقست
 نيست او را احتياج اين و آن
 نيست باطل هر چه گوید حق بود
 عين نور است او چه حاجت روشني

شد دلي صافي كتاب و دفترش
 آيت ان تتقوا الله باز خوان
 گفت پيغمبر مدينه علم و دين
 هر كه باشد طالب دنياي دون
 هست در دنيا ورا طول امل
 كور و كر داند خداوند جهان
 هر كه زاهد گشت از دنياي دون
 كرد كوته از همه اميد خود
 بي تعلم حق دهد او را علوم
 اين چنين دل هر كسي را چون دهند
 سالها راه طريقت گر روي
 ورتو گردي سالها خلوت نشين
 تادلت خالي ز مال و جاه نيست
 كي در عرفان گشايد جز به فكر
 ذكر را بايد دل خالي ز غير
 آن دلي پاكي كه در وي غير يار
 تا نگردي از حظوظ نفس دور
 جان طاعت چيست اخلاص و يقين
 سرها پيدا نمايد در سرش
 متقي شو تا بيني هر نهران
 آن حبيب خاص رب العالمين
 در چه حرص و حسد شد سرنگون
 در پي دنياست با دام و حيل
 زين سبب چشم دلش شد قدردان
 دل بري كرد از همه مكر و فسون
 از ميان يار و دل برداشت سد
 علمهاي برتر از درك فهموم
 تا نپنداري كه هر كس زين دهند
 ورتو درد عشق عمري نغوي
 دايماً با ذكر حق باشي قرين
 جان تو محرم درين درگاه نيست
 فكر صافي كي شود الا به ذكر
 دل كه در وي نيست جاي شر و خير
 هيچ دياري نيابي وقت كار
 كي دل و جانت شود روشن ز نور
 از تن بيجان چه حاصل خود بين

در بيان آنكه اصل اعمال نيت است و اخلاص در آن چنانچه در احاديث قدسيه آمده است كه: لو صلي
 العبد صلوة اهل السماء و الارض و صام صيام اهل السماء و الارض و طوي الطعام مثل الملائكة حتي لا
 تأكل شيئاً و لبس لباس العاري ثم راي في قلبه ذره من محبة الدنيا او سمعتها او محمديتها او رياستها،
 لا يسكن في جوارى و لأظلمن قلبي حتي ينساني و لا اذيقه حلاوة مناجاتي، نيت المؤمن خير من
 عمله.

بشنواز اخبار قدسي اين سخن
 وحي فرموده است حق با اهل راز
 گر گزارد اهل ارض و آسمان
 چون ملايك در نوردد او طعام
 بودن عريان لباس او شود
 من كه از سر ضميرم با خبر
 يا ستايش جويد و نام نكو
 در جوار ما نيابد او مكان
 آينه جان و دلش سازيم تار
 گفته حق را چو در گوش كن
 گر گزارد بنده اي چندان نماز
 روزه دارد نيز هم مانند آن
 يا نپوشد هيچ چيزي والسلام
 موي جلد تن پلاس او شود
 در دل او مي كنم آنكه نظر
 يا بزرگي را كند او آرزو
 ناورم نامش ميان دوستان
 از چه اين غفلت كه شد زنگ و غبار

تاکنند ما را فراموش آن دنی
 سازمش محروم در وقت نیاز
 لذت و ذوق مناجات و نیاز
 ای خداوند کریم کارساز
 یاد خود کن مونس جان و دلم
 این چه استغنا چه بیباکیست این
 آتشی در جان عاشق میزند
 گاه گوید در نماز و روزه باش
 گاه گوید عاقل و هشیار باش
 گاه گوید جمع گردان ملک و مال
 گاه همی گوید بجو رزق حلال
 گاه گوید حرفه کن نانی بجو
 گاه کند جوینده دنیای دون
 گاه گوید عارف اسرار شو
 گاه می گوید که ترک هر دو گو
 گاه الکاسب حبیب الله گفت
 هر زمان آرد دگر راهی به پیش
 گاه مکانم می کند در لامکان
 گاه شیخ شهرم و گاه رندمست
 گاه در آرد در دلم صد دیو و دد
 گاه غریق بحر انوارم کند
 گاه برون نه فلك جايم دهد
 گاه چنان سازد که رشك آرد ملك
 گاه عاقل گاه مجنون می کند
 گاه ساز همچو دود گلخنم
 گاه ز طبع نفس بر ظلمت تنم
 گاه ملا گاه شیخ و گاه رند

تا نیند او ز رویم روشنی
 از حلاوتهاي طاعات و نماز
 وین نیابد هیچ در هنگام راز
 این دل بیچاره را ده برگ و ساز
 وارهان از قیدهاي مشکلم
 با که بتوان گفت آخر چیست این
 عاشقان را در جهان رسوا کند
 باز گوید مست و عاشق باش فاش
 گاه گوید این نمی ارزد به لاش
 باز گوید هر دو را کن پایمال
 گاه گوید رزق جویی شد وبال
 گاه گوید ترك خان ومان بگو
 گاه آرد میل عقبی در درون
 گاه گوید از همه بیزار شو
 جز جمال جانفزای ما معجو
 گاه ترك کسب شرط راه گفت
 وه که بس حیرانم اندر کار خویش
 گاه کند جانم اسیر خاکدان
 گاه برد بالا گهی آرد به پست
 گاه خالی می کند از غیر خود
 گاه اسیر قید پندارم کند
 گاه درون خاک مأوایم دهد
 گاه زنامم ننگ می آرد فلك
 گاه فارغ گاه مفتون می کند
 گاه دیگر سبز و تر چون گلشنم
 گاه از نور تجلی روشنم
 گاه ز روم و گاه عرب گاهی ز هند

در بیان آنکه جمیع افعال به تقدیر الهی است و اشاره به مسائل مختلف فیہ میان اشعری و معتزلی و سنی و شیعی و محقق و مقلد و ایماء اصطلاحات صوفیہ و منع از اظهار اسرار و تحریص به اخفاء آن

بحکم:

و رب جوهر علم لو ابوح به لقب لى انت ممن يعبد الوثناء

و عمل بر مقتضای کلموا الناس علی قدر عقولهم.

من ندارم اختیار خویشتن	گشته‌ام مجبور امر ذوالمنن
او بهر ساعت بهانه نو کند	آتشی در خرمن صبرم زند
گاه گوید نیک از من بد ز تو	گاه گوید جز ره نیکی مرو
گاه گوید هست جمله از قضا	گاه گوید گفت من بد از رضا
گاه گوید باطل آمد این رمه	گاه می‌گوید که حق‌اند این همه
گوید این یک کافر و آن مؤمن است	آن یکی در شک و دیگر موقن است
گوید این ضالست و آن هادی دگر	وان یکی رهزن، دگر شد راهبر
گوید این یک عاصی و آن عابدست	آن یکی میخواره وان یک زاهدست
باز گوید هر چه هست از من بدان	زانکه هستم خالق هر دو جهان
بلکه جمله عالم هستی منم	من به نقش هر دو عالم روشنم
در حقیقت چون به غیر دوست نیست	در میان این اختلاف آخر ز چیست
این عبث نبود که عین حکمت است	اختلاف امتی چون رحمت است
اختلاف امتان انبیا	چون ز عین حکمت آمد ای فتی
اختلاف خلق و خالق چون بود	رحمت این بیگمان افزون بود
ره برین رحمت نبردی جاهلی	اعتراضی می‌کنی بیحاصلی
گنج ایمانست زیر هر طلسم	پیش عارف شد مسمی عین اسم
او بهر جا می‌نماید وصف خاص	عین یک دیگر شمر تو عام و خاص
کرده در هر مظهري نوعي ظهور	او به ما نزدیک و ما زو دور دور
گر به صورت گشت بیگانه زما	او به معنی هست با ما آشنا
غیر دریا گر نماید موج آب	عین دریا دان تو امواج و حباب
باز دیوانه شدم ای عاقلان	در خور مجنون بود بند گران
دارم از دیوانگی صد غلغله	خواهم از زنجیر زلفش سلسله
زلف و جعد تابدار و پر گره	حلقه حلقه گشته درهم چون زره
هر دو عالم مست زلف مشک‌بوش	گشته بر حسن جمالش روی پوش
پای ما زین بند چون آزاد شد	خانه تقلید بی‌بنیاد شد
قول و فعل کاملان را کن سند	گر همی خواهی ز حق یابی مدد
توسن عرفان بود تند و حرون	هان عنانش را بکش ای ذو فنون

گر عنان او رها کردی بجست	خیره گشت و اختیارت شد ز دست
گه به دارت آورد حلاجوار	گه بر خلقان شوی مطعون و خوار
گه به زندیقی ترا نسبت کند	گه به الحادت گواهی می دهد
گه به مجنونی شوی مشهور شهر	گه اسیر آبی تو در زندان دهر
گه برون می کند از شهر خویش	گه برون از مذهب و دین است و کیش
تا توانی رهروی هشیار باش	راز جانت را مکن با خلق فاش
سر حق را جز به اهل حق مگو	غیر راه کاملان ای دل پیو

در بیان آنکه شرط راه سالک صدق و اخلاص است و امتحان اهل کلام موجب خذلان دین و دنیا می گردد و ممتحن ملعون است.

صدق و اخلاص است زاد رهروان	هر که مخلص گشت باشد رهرو آن
طالب بی صدق کی آید به کار	گر نه ای صادق نبینی وصل یار
امتحان اهل دل نبود صلاح	ممتحن هرگز نمی بیند فلاح
هر که او را بهره از ایمان بود	در طریق امتحان کی می رود
هر که گردد رهروان را ممتحن	گشت مردود قلوب انس و جن
هان به پای صدق رو این راه را	دور دان از امتحان این شاه را
امتحان کاملان نبود روا	هر که گردد ممتحن یابد سزا
امتحان اهل دل گر می کنی	خویشتن بیجان و بی سر می کنی

حکایت

جنید بغدادی

پیر بغدادی جنید آن رهنا	چونکه شد اندر طریقت پیشوا
هر کسی کردند آغاز حسد	گفتن او را پیشوایی کی رسد
صد کمال ار هست پوشاند حسد	بحر قلم را بجوشاند حسد
مانع جمله کمال آمد حسد	خلق عالم را وبال آمد حسد
گفت پیغمبر حسد ایمان برد	همچو آن آتش که هیزم را خورد
از حسد بگذر درآ در راه دین	گر همی خواهی شوی آگاه دین
با خلیفه عاقبت آن حاسدان	عرض کردند حال آن شیخ زمان
کو همی گوید حکایات عجب	می کنند از وی روایات عجب
زین سخن در فتنه می افتند خلق	مبتلای بدعتی گردند خلق
گفت با ایشان خلیفه در جواب	منع او بی حجتی نبود صواب
زانکه بی حجت چو کردم منع او	در میان خلق افتد گفت و گو

فتنه دیگر از آن پیدا شود
می‌باید آزمایش کرد زود
آن خلیفه داشت یک زیبا کنیز
در جمال و در ملاحظت دلپذیر
بد خلیفه عاشق روی نکوش
گفت تا پوشد لباس فاخرش
گرد رویش بسته درهای ثمین
یک کنیز دیگرش همراه کرد
در فلان جا گفت رو ای خوبرو
کامدم پیش تو ای شیخ انام
زانکه دل بگرفتم از کار جهان
هست ما را مال بیحد و شمار
پیش تو از بهر این کار آدمم
تا بیندشی صلاح کار ما
گر بخواهی تو مرا ای پیشوا
رو به طاعت آورم در صحبتت
اندرین معنی نما سعی بلیغ
روگشاده خویش بر روی عرضه کن
آمد آن مهر و روان پیش جنید
آنچه تعلیمش نمود اندر نهفت
یک نظر بر روی آن زیبا نگار
سر به پیش افکند شیخ اوستاد
لحظه‌ای شد سر برآورد آن زمان
آه را چون در رخ آن زن دمید
بر نیامد زو نفس در حال مرد
امتحان اولیا هر کو کند
این جماعت را که بی ما و منند
خادمه شد با دل اندوهگین
شد خلیفه بیقرار از درد و غم
گفت هر نادان که با اهل دلان
این ببیند که نباید دیدنش
پس خلیفه گفت مرد اینچنین
در زمان برخاست شد پیش جنید
چون دلت می‌داد کآخر آن‌چنان
گفت شیخش کای امیر المؤمنین

کار او زین بیشتر بالا شود
تا به حجت منع او بتوان نمود
بود در پیش خلیفه بس عزیز
در همه عالم به خوبی بی‌نظیر
دایماً آشفته آن رنگ و بوش
زود آریند هر گون زیورش
دست و پایش پر ز خلخال‌گزین
تا از آن دریا برانگیزند گرد
روبرو شو با جنید آخر بگو
از سر صدق و ز اخلاص تمام
نیست ما را طاقت بار گران
وین دلم با کس نمی‌گیرد قرار
تا بگویم پیشت احوال ندم
زانکه هستی تو امام و رهنما
مال خود سازم همه پیشت فدا
چون کنیزان باشم اندر خدمتت
روی خود بنما چو خور در زیر میغ
تا مگر بفریید او را این سخن
تا مگر سازد ز رعنا پیش صید
او دو صد چندان همه با شیخ گفت
اوفتاد آن شیخ را بی‌اختیار
گشت خاموش و جواب زن نداد
کرد آهی دردناک از سوز جان
در خسوف افتاد و جان از وی پرید
بر سر یک امتحان جان را سپرد
خویش را بر تیغ فولادی زند
امتحان کم کن که بی‌جانت کنند
با خلیفه گفت حالش را چنین
آتشی افتاد در وی از ندم
آن کند که می‌نباید کرد آن
زین گلستان این بود گل چیدنش
پیش خود نتوان طلب کردن یقین
گفت کای لطف خدا را گشته صید
زار سوزی ماه رویی همچو جان
رحم تو بر مؤمنان آمد چنین

خواستی چل ساله طاعات مرا
 این همه بیخوابی و جان‌کندم
 تا دهی بر باد جو جو خرمنم
 فعل حق دان هر چه کردند اولیا
 در میا با اولیا اندر نبرد
 صدق پیش آور که تا بینی عیان
 امتحان شیخ دین گر می‌کنی
 در حقیقت امتحان اهل حق
 گرداری صدق و اخلاص و یقین
 گر به پیشت فعل ایشان بد نمود
 این سلوک و این ریاضات مرا
 در طلب پیوسته خونها خوردنم
 من کیم تا در میان گویم منم
 زانکه در حق گشته‌اند ایشان فنا
 چون چنین کردی چنین خواهند کرد
 آنچه دادند اولیا از وی نشان
 دست حیرت بسکه بر سر می‌زند
 امتحان حق بود بی هیچ دق
 در ره مردان مرو جایی نشین
 آن ز جهل تست ای مرد عنود

حکایت شیخ زنجانی

شیخ زنجانی ولی خاص حق
 پیشوای جمله در کشف و صفا
 گفت هر کو گفته این قوم را
 نور ایمان محو گردد از دلش
 زانکه تصدیق کلام اولیا
 هر چه گوید پیر دانا کن قبول
 اعتراض شیخ زهر قاتل است
 آنچه باشد بر خلاف طبع تو
 کو ز درک حکمت افعال خضر
 با کمالاتی چنان آن پر هنر
 خضر با موسی همی گوید عیان
 آنچه کردم در برت گر بد نمود
 حکمت آن گر ز تو پوشید شد
 هر چه فرماید ترا آن حق شمار
 شرط راه عشق ترک عادتست
 قصه کوتاه می‌نمایم صدق آر
 گو ز میدان سعادت در ربود
 هر کرا صدقی نباشد در جهان
 آنکه او را صدق و اخلاص و وفاست
 چاکری کن پیش آن سلطان دین
 کی بیایی از غم هجران فرج
 گر روی این راه بر تسلیم رو
 بوالفرج کو برد از عالم سبق
 در تجلی و فنا و در بقا
 نشنود در گوش وحی جانفزا
 خود نباشد غیر ظلمت حاصلش
 واجب آمد پیش ارباب صفا
 حجت و برهان مجوای بوالفضول
 معترض از هر کمالی عاطل است
 قصه موسی به یاد آورد رو
 بر قصور و عجز خود آمد مقرر
 تاب همراهی نماندش در سفر
 گر تو با مایی مپرس از این و آن
 در حقیقت دان که بی شک نیک بود
 خودمشو منکر که خواهد دیده شد
 هیچ انکاری به فرمانش میار
 رسم و عادت در طریقت آفتست
 گر همی خواهی که گردی مرد کار
 اندرین ره هر که اخلاصی نمود
 نیست او را بهره‌ای از کاملان
 جان پاکش منبع نور و صفاست
 تا مگر گردی ز ارباب یقین
 تا ز حکمش نفس خود آرد حرج
 پیش شاه رهبر خود بنده شو

وسوسه شیطان نمی‌باید شنید
 راه او شد در حقیقت راه راست
 تا نبینی خویش را نقصان حال
 نقص او بی‌شک ز نقصان تو شد
 گر قبول مخلص آمد خالص است
 طعنه کم زن مردم آگاه را
 زهر کامل شد چو قند خوشگوار
 جنگ کامل دوستی و صلح خوان
 می‌فزاید زان عدوات روشنی
 هر چه ناقص کرده باشد ناقص آن
 خویش را بر صدق و بر اخلاص بند
 شد مقیم و منزلت مأوای صدق
 رهبر تو اندرین ره صدق بس
 پر برآور جانب جانان پیر
 آنچه پنهان کرده‌ای در سر جان
 می‌کنی خالص تو قلب و روح را
 موجب بعد از خدا گردد ترا
 کافر ار با صدق شد ز آتش برست
 باش صادق گر نه‌ای دوزخ سرشت
 از خدا یابی عوض خلد و جنان
 مرد حق از حق مگو هرگز جداست
 صورت کامل به رویش پرده است

کسب حق از جان و دل باید گزید
 هر که بر میزان کامل گشت راست
 وزن کن خود ر به میزان کمال
 وزن کامل گر به میزان تو شد
 هر چه ناقص می‌پسندد ناقص است
 هان به عقل خود مرو این راه را
 ناقص ار شکر دهد زهرش شمار
 صلح ناقص دشمنی و جنگ دان
 کامل ار با تو کند صد دشمنی
 دشمنی شد دوستی ناقصان
 چون فلك خواهی که باشی سر بلند
 اندرین ره چون نهادی پای صدق
 گر مقام اولیا داری هوس
 صدق آمد مرغ جان را بال و پر
 صدق آن باشد که بنمایی عیان
 چیست اخلاص آنکه از غیر خدا
 بدگمانی در حق مرد خدا
 مؤمن بی‌صدق در دوزخ درست
 صدق و اخلاص در آرد در بهشت
 چون کنی تصدیق قول کاملان
 صدق با اهل خدا صدق خداست
 هر چه کامل می‌کند حق کرده است

حکایت حسن بصري

آنکه شهر بصره شد او را مقام
 نام او شمعون و چون پروانه مست
 شد از آن آگاه شیخ اوستاد
 رفت تا شمعون ببیند در زمان
 دید زار و ناتوان همچون هلال
 عمر او رفته، شده کارش تباه
 در چنین دم زانچنان احوال او
 بحر افشالش خروشیدن گرفت
 خویش را زین فعل خود فریاد رس

مقتدای دین حسن خیر الانام
 داشت در همسایه يك آتشپرست
 گشت او بیمار و در نزع اوفتاد
 شیخ عالم قطب آفاق جهان
 چون به بالینش شد و پرسید حال
 دود آتش کرده رویش را سیاه
 رحم آمد شیخ را بر حال او
 چونکه مهر شیخ جنبیدن گرفت
 شیخ گفتا عاقبت از حق بترس

در میان دود آتش سالها وقت آن آمد که گردی حق پرست شو مسلمان و به حق ایمان بیار گفت شمعونش که ای شیخ عزیز گر نبود این سه مؤمن می شدم اول آنکه ذم دنیا می کنند وان دگر گویند حق دان مرگ را پس سیوم گویند دیدار خدا هیچ کاری که رضای حق در اوست کبر مقتاً را فرامش کرده اند رهن راهست قول بیعمل آنچه می گویند گر باشد چنان گر نباشد از چه باشد گفتش شیخ گفتا کاین نشان آشناست مؤمنان را هست اقراری به حق بوده ای هفتاد سال آتش پرست حق تو آتش نمی آرد به جا گر بدارد حق نخواهد سوختن خوش بیا تا دست بر آتش نهاد شیخ دست خویش بر آتش نهاد یکسر مویش نشد آزرده زان صبح دولت در دل شمعون دمید گفت شیخا چیست تدبیرم بگو شیخ گفتش شو مسلمان این زمان گفت شمعون شیخ را حجت بده که عقوبت نبودم در آخرت در زمان آن شیخ خطی درنوشت گفت شمعونش عدول بصره کو هم بگفت شیخ بنوشتند زود ناله ها و گریه ها بسیار کرد دین پذیرفت و به اسلام آمد او پس حسن را این وصیت کرد زود چون بمیرم گفت فرما تا مرا پس مرا بر دست خود در خاک نه تا مرا حجت بود پیش خدا

کرده ای ضایع تو عمر پر بها ز آتش سوزنده واداری تو دست تا ببخشد بر تو فضل کردگار باز میدارد ز اسلام سه چیز در ره حق چون تو موقن می شدم روز و شب اندر پی او می دوند خود نمی سازند ساز و برگ را مؤمنان را حق بود روز جزا می سازند از برای دید دوست تا چه باطل در خیال آورده اند گفت بیکردار را نبود محل فعل هم باید بود در خورد آن مشکلم اینست بشنو از منش این همه بیگانگی آخر چراست نیست باطل بیعمل گفتار حق خودنداری غیر باد این دم به دست گر در آبی همچو من سوزد ترا آتش سوزنده يك مویم ز تن تا یقین گردد ازین شك وارهم شعله ای در جان شمعون اوفتاد چونکه شمعون دید احوال چنان ذوق ایمان گشت در جانش پدید چاره ام کن زانکه هستم چاره جو چاره تو این بود تحقیق دان خط خود را هم بر آن حجت بده حق ببخشد جمله کفر و معصیت که نگیرد حق ترا زآن فعل زشت تا گواهی ها نویسندم بر او آن زمان شمعون بسی زاری نمود آمد از افغان او دلها بدرد از صفای ذوق ایمان برد بو وقت مردن بین چه اخلاصی نمود پاکشویی شوید ای بحر صفا خط که بنوشتی به دست من بده تا بود این خط امان جان مرا

کرده‌ام از تو قبول ای خوش پیام دیده‌ها بر هم نهاد و شد به خواب شد به حضرت با دل پر سوز و درد قول و فعلش هست بر حالش گواه نی چراگفت و نه چون چون بوالفضول شادگشت و وارheid از رنج و درد کرد بر وی شیخ و اصحابش نماز پس به دست خویش در گورش نهاد صدق بردش کشکشان تا پیشگاه صدق رهرو را بود نعم الرقیق نامد اندر چشم و بودش اضطراب بس عجب سودا که ما را رخ نمود می‌ندانم کز کدامین فرقه‌ام از چه کردم حکم بر ملک خدا خط به ملک حق نوشتن بهر چیست بار او را من چرا گشتم حمل روح او در روضه جولانی نمود در درون مرغزاری جانسرشت حله نیکو و تازه در برش آنچه می‌بینم ز تو احوال چیست آنچه می‌بینی دو صد چندان دگر در به روی من به فضل خود گشاد کی توانم شرح دادن کان چه بود کی به شرح و وصف آید ای حسن از کتاب فضلش این یک آیت است محو گرداند گناه خلق را مؤمن و کافر همه امیدوار هیچ وزنی نیست ای رب الوری از ضمانی آمدی کلی برون هست بیحد رحمت و فضل و دود کرد شادیهایی بسی زان خوش منش نیست نومیدی مرا از بی رهی کس نمی‌یابد درین درگاه بار چونکه سازی گبر را از محرمان نیست نومیدی مرا از بیرهی

شیخ گفتش این وصیتهای تمام چون شنید از شیخ شمعون این جواب در زمان جان را به حق تسلیم کرد صدق و اخلاصش نگر ای مرد راه قول کامل بین چو کرد از جان قبول هر که قول اهل حق تصدیق کرد شیخ گفتش تا بشویندش بساز بعد از آن کاغذ به دست او بداد از سر اخلاص چون آمد به راه بدگمانی کفر باشد در طریق شیخ را ز اندیشه آن شب هیچ خواب هر زمان با خویش می‌گفت این چه بود من که در دریای حیرت غرقه‌ام چون بگیرم دست دیگر غرقه را چونکه در ملک خودم هم دست نیست از چه گشتم من به راه حق فضول اندرین اندیشه خوابش در ربود دید شمعون را خرامان در بهشت بود تاجی از مرصع بر سرش شیخ پرسیدش که برگو حال چیست گفت شمعونش چه می‌پرسی خبر جای ما حق در جوار خویش داد پس ز عین لطف دیدارم نمود آنچه فضلش کرد اندر حق من فضل حق بی علت و بی غایت است چون برآرد بحر غفران موجهها از کمال رحمت ای کردگار پیش کوه عفو کاه جرم را گفت شمعون با حسن باری کنون خط خود بستان به این حاجت نبود چون حسن بیدار شد زان خواب خوش در مناجات آمد و گفت ای خدا جز به محض لطف و فضل کردگار نیست کس را اندرین درگاه زیان چونکه گبر کهنه را ره می‌دهی

بحر عفوت چونکه گردد موج زن	محو گرداند گناه مرد و زن
نامیدی کفر دان در راه دین	آیت لاتقنطوا بشنو یقین
آیت غفارش آمد گناه	بیگنه ظاهر نشد لطف اله
شد غنای او ز فقر ما عیان	مظهر صانع یقین مصنوع دان
ما به هم محتاج و از هم ما گزیر	آینه جود کریمان شد فقیر

اشارت به حدیث قدسی: **لو لم تذنبوا الذهب بکم و خلقت خلقاً یذنبوا و یتغفرون فاغفر لهم، تا**

احکام اسمائی ظهور یابد

در حدیث قدس حق فرموده است	سر پنهان را عیان بنموده است
گفت لو لم تذنبوا یعنی شما	گر نمی کردید این جرم و خطا
من شما را بردمی سویی عدم	آفریدم خلق دیگر از کرم
تا که ایشان می بکردندی گناه	پس به استغفار گشتی عذر خواه
تا من ایشان را بیامرزیدمی	از رثوفی آن گنه بخشیدمی
تا که غفاری من ظاهر شدی	زان گناهان غفاری پیدا بدی
کی شود ظاهر تجلی رحیم	گر گنه از ما نمی آمد مقیم
مقتضای اسم تواب و غفور	هست جرم از ما چه می افتی تو دور
آنچه می دانم نمی گویم تمام	زانکه می ترسم که لغزد پای عام
بحر عرفان گر چه می آید به جوش	حاکم شرع همی گوید خموش
گر بگیرد قاهر است و منتقم	می کند از ما سرانجام مهم
ور همی بخشد رثوف است و رحیم	می شود پیدا تجلی کریم
گر به جنت می برد غفار دان	ور به دوزخ می برد قهار خوان
هست عاصی را به رحمت افتقار	مجرمان را لازم آمد انکسار

در بیان حدیث نبوی که: **لو لم تذنبوا لخشیت علیکم اشد من الذنب الا و هو العجب العجب العجب،** بیزارم از آن طاعتی که مرا به عجب آورد. خوشا معصیتی که مرا به عذر آورد. «انین المذنبین احب الی الله من زجل المسبحین» چه هر چه موجب نیستی و عجز است به حقیقت طاعت مقبول است.

طاعتی که عجب آورد یا غرور	معصیت کو چون کند از یار دور
گفت پیغمبر که لولم تذنبوا	بر شما بودی مرا خوف دو تو
زانکه باشد در گنه عجز و نیاز	حق همی بخشد چو کردی توبه باز
لیک در طاعت ترا گر عجب هست	هر که معجب گشت از دوزخ نرست
طاعتی کو عجب و نخوت بار داد	بدتر از هر معصیت گفت اوستاد
گفت بیزارم از آن طاعت که او	موجب عجب آمد و کبر دو تو

ای خوشا آن معصیت کو عاقبت	آورد ما را به عجز و مسکنت
هر که داد او جای نخوت را به سر	طاعتش چون معصیت آمد مضر
هر گناهی کو ندامت آورد	طاعتش خوان چون سلامت آورد
چون بنای کار بر فقر و فناست	کفر این ره هستی و کبر و ریاست
گفت پیغمبر این المذنبین	پیش حق به از حنین الذاکرین
نالهای زار عاشق پیش حق	بر فغان ذاکران دارد سبق
هر چه رو بر عجز دارد طاعتست	اندرین ره عجب و نخوت آفتست
افتقار و عجز و درویشی خوشست	نیکخواهی خیراندیشی خوشست
نیست خالی هیچ شیئی از حکمتی	گر شوی عارف بیابی لذتی
آیینۀ هستی چه باشد نیستی	نیستی بگزین گر ابله نیستی

در بیان حقیقت عشق و آثار و احکام آن

عشق چه بود قطره دریا ساختن	از دو عالم با خدا پرداختن
عشق آن باشد که باطل حق شود	قید را بگذارد و مطلق شود
عشق از هستی خود وارستن است	در مقام سرمدی پیوستن است
عشق افراط محبت گفته اند	در این معنی چه نیکو سفته اند
عشق شد ایجاد عالم را سبب	گوش کن احببت ان اعرف ز رب
عشق آمد واسطه کون و مکان	گر نبود عشق کی بودی جهان
عشق آمد عروة الوثقای دین	عشق باشد رهبر راه یقین
عشق عاشق را بود جبل المتین	عاشقی بالاترست از کفر و دین
عشق دریایی است بی قعر و کران	عشق بیرونست از شرح و بیان
در دل عاشق چو عشق آتش فروخت	هر چه جز معشوق بود آنجا بسوخت
گر مقام عشق مأوای تو شد	بر فراز نه فلک جای تو شد
عشق مرآت جمال روی اوست	عشق آرد مر ترا تا کوی دوست
دین عاشق، عشق و تجرید و فناست	مذهبش تفرید و ترک ما سواست
عشق را هر دم دگرگون جلوه است	گاه زاهد سازدت گه رند و مست
گاه مؤمن گه مغ و ترسا کند	گاه شیخ شهر و گه رسوا کند
عشق دارد صد هزاران شعبده	گاه بتخانه کند گه معبده
گاه اسیر خط و خالت می کند	گاه مست وجد و حالت می کند
گاه زاهد گاه فاسق سازدت	گاه مخالف گه موافق سازدت
عشق می آرد ملک را بر زمین	می برد خاکی به چرخ هفتمین
عشق مشرک را موحد می کند	گه محقق را مقلد می کند

عشق اسیري را کند آزاد و فرد
 عشق دارد هر زمانی جلوه‌اي
 عشق آدم را اسیر دانه کرد
 نوح را زآن عشق طوفانی کند
 عشق ابراهیم در نار آورد
 عشق اسمعیل را قربان کند
 عشق یوسف را از آن سازد غلام
 عشق یوسف را بدارند قبا
 عشق در داود چون آمد پدید
 عشق چون بیند سلیمان با وفا
 عشق با ایوب چون دارد حضور
 عشق یونس را چو از جان سیر کرد
 عشق استغنا چو با یحیی نمود
 عشق موسی را به کوه طور برد
 عشق عیسی را به گردن می‌برد
 عشق احمد را برد تا وصل دوست
 عشق احمد را بود معراج دین
 عشق دارد جلوه‌اي با هر دلی
 عشق در هر مظهري نوعی نمود
 عشق باید تا خرد انور شود
 کیمیا ساز است عشق عقل سوز
 مو کشانت عشق پیش شه برد
 عقل کی بیند جمال عشق را
 عقل در راه سلامت می‌رود
 عقل در اسباب می‌دارد نظر
 عقل گوید دنیوی و عقبی بجو
 عقل گوید علم آموز و هنر
 عقل می‌جوید همیشه جاه و مال
 عقل گوید روزه صحو و بقا
 عقل گوید عشق ویرانی کند
 عقل می‌گوید برو کنجی نشین
 عشق می‌گوید که ترک خویش کن
 عشق می‌گوید ز خود فانی بباش
 عشق گوید هان نباشی خود نما
 عشق گوید نیستی باید گزید

عشق آزادان در آرد در کمند
 عشق با هر کس نماید عشوه‌اي
 دام او شد دانه تا افسانه کرد
 تا که بر دعویش برهانی کند
 از مه و خورشید بیزار آورد
 دیده یعقوب را گریان کند
 تا که آرد مر زلیخا را به دام
 پس به زندان آورد با صد جفا
 موم شد در دست او سنگ و حدید
 آورد بلقیس از تخت سبا
 در میان صد بلا باشد صبور
 در میان ماهی جاگیر کرد
 دائماً با خوف و حزن و گریه بود
 بهر دید دوست سوي نور برد
 نیست کس واقف که تا چون می‌برد
 لی مع‌الله در بیان حال اوست
 تا مقام او شود حق الیقین
 گر جنید و بایزید و بوعلی
 عشق را هر دم ظهور تازه بود
 کیمیا باید که تا مس زر شود
 عشق، ظلمانی کند روشن چو روز
 عقل کی در بزم وصلش ره برد
 یا چه داند او کمال عشق را
 عشق خود راه ملامت می‌رود
 عشق می‌گوید مسبب را نگر
 عشق می‌گوید بجز مولی مگو
 عشق می‌گوید ز هستی درگذر
 عشق گوید جمله را کن پایمال
 عشق گوید کو ره محو و فنا
 عشق گوید عقل نادانی کند
 عشق گوید نی برو رنجی گزین
 عقل می‌گوید که خود را پیش کن
 عقل گوید در بقاء مأوا تراش
 عقل گوید هر یکی را صد نما
 عقل می‌گوید که هستی کن پدید

عشق گوید درد و سوز و غم طلب
 عشق گوید آتشی در جاه زن
 عشق گوید پاکباز و فرد باش
 عشق گوید از دو عالم پاك شو
 عشق می گوید که وصل یار جو
 عشق می گوید قلندر می شوم
 عشق می گوید طلب راه خمول
 عشق گوید نامرادی پیشه کن
 عشق گوید نوش کن جام فنا
 عشق گوید نیست گردان هر چه هست
 عشق آتش می زند در کاینات
 عشق گوید دیر و ناقوست کجاست
 عشق گوید خانه ویران می کنم
 عشق گوید در بلا منزل کنم
 عشق گوید می روم سوی سفر
 عشق گوید جز عیان چیزی مجو
 عشق گوید عقل سرگردان کجاست
 عشق می گوید که رو دیوانه شو
 عشق گوید عقل را مجنون کنم
 عشق گوید عاشق قلاش باش
 عشق گوید من ز تلوین بگذرم
 عشق گوید پیشه کن بیچارگی
 عشق گوید دور کن طول امل
 عشق گوید فکر دنیا هیچ نیست
 عشق می گوید که خاموشی به است
 عشق می گوید که هان درویش باش
 عشق سوی کفر آرد مو کشان
 عشق را شد دین و ملت نیستی
 در میان عشق و عقل این گفت و گوست
 چونکه آمد عشق، عقل آواره شد
 یار خواهی در طریق عشق رو
 دامن عشاق حق آور بدست
 در پناه عاشقان جایی بجوی
 گفته ایشان چو در در گوش کن
 ترك کن این عقل پر افسانه را

عقل گوید شادی و مرهم طلب
 عقل گوید آبرو می جو به فن
 عقل گوید کسب کن عقل معاش
 عقل گوید از پی این هر دو رو
 عقل گوید بر محال این ره میو
 عقل گوید شیخ با فر می شوم
 عقل گوید نی تو شهرت کن قبول
 عقل گوید عاقبت اندیشه کن
 عقل گوید کی بودمستی روا
 عقل گوید رو معاش آور به دست
 عقل گوید بر خذر زین ترهات
 عقل گوید ننگ و ناموست کجاست
 عقل گوید شهر عمران می کنم
 عقل گوید خویش بر عشرت زخم
 عقل گوید شو مقیم اندر حضر
 عقل گوید در بیان برهان بگو
 عقل گوید عشق بی سامان کجاست
 عقل گوید عاقل و فرزانه شو
 عقل گوید عشق را مفتون کنم
 عقل گوید زاهد قلماش باش
 عقل گوید رو به تمکین آورم
 عقل گوید چاره جو يك بارگی
 عقل سازد حیللهای هر محل
 عقل گوید طالب دنیا بسی است
 عقل گوید قل هم از امر شه است
 عقل گوید عاقبت اندیش باش
 عقل از اسلام می جوید نشان
 مرد عشقی گر ز خود فانیستی
 عشق قلاش و خرد اسباب جوست
 وز جفای او خرد بیچاره شد
 وز خرد یکبارگی بیگانه شو
 پیششان چون خاک ره می باش پست
 گرد هر در بیش ازین هرزه میو
 بشنو از عشاق بی سامان سخن
 عشق ورزی پیشه کن اینجا بیا

نوش کن يك جرعه‌اي از جام عشق
قبله عشاق چه بود دیر عشق
رهزن راهست عقل حيله جو
رهنمائي عاشقان عشقست و بس
هر که راه عشق جانان مي‌رود
يك قدم هر کو به عشق او نهاد
حق جهان را از محبت آفرید
از خدا احببت ان اعرف شنو
شد محبت را ظهور از اعتدال
از محبت چون جهان را شد نظام
هر دلي را کز محبت شور نیست
هر که با عشق و محبت آشناست
در طريق عاشقان برتر مقام
گر محبت بي‌نقاب آید برون
گر ز نور عشق تابد يك شر
جان که از نور محبت باصفاست
هر که شد جويابي وصل از خاص و عام
از محبت گشت ظاهر هر چه هست
گر علم بيرون نزد سلطان عشق
شد محبت روح و عالم همچو تن
چونکه دارد عشق هر جايي ظهور
جان بهر سويي که مايل مي‌شود
هيچ طالب را جز او مطلوب نیست
غرق دريائي محبت گر شوي
هر چه دارد در جهان بود و نمود
شد علامات محبت در جهان
صورت معشوق و عاشق را يقين
عشق آمد رابطه اندر جهان
حسن او بي‌عشق ما نبود تمام
ناز معشوقي همي گردد عيان
گر نیاز عاشق ديوانه نیست
سنگ خارا از محبت نرم شد
این محبت شاه را سازد گدا
هر کسي کو از محبت نور یافت
اندرين ره سالها هر کو شتافت

همچو ما آزاده شو در دام عشق
همچو ما آزاد شو از غير عشق
جز ز شحنة عشق نايد دفع او
عاشقان را عشق شد فریاد رس
زود مست باده وصلش شود
دولت عالم مر او را دست داد
وز محبت هر دو عالم شد پديد
در محبت ساز جان و دل گرو
بي‌محبت کي شود پيدا کمال
کارها بي عشق کي گردد تمام
ز آفتاب عشق او را نور نیست
محرم درگاه خاص کبرياست
از محبت نیست بشنو و السلام
مي‌کند افسون عالم را فسون
از تف او خلق را سوزد جگر
او به بزم وصل جانان آشناست
بي‌محبت نیست کار او تمام
وز محبت مي‌نماید نیست هست
ملك جانها از چه شد ويران عشق
گر نباشد جان چه کار آید بدن
میل دل هر سو اگر باشد چه دور
او به بوي دوست آن سو مي‌رود
در دو عالم غير او محبوب نیست
از کمال عشق رمزي بشنوي
از طفيل عشق آمد در وجود
ترك کبر و هستي و سود و زيان
آينه حسن و جمال عشق بين
آينه معشوق و عاشق عشق دان
کي نمايد بي‌گدا جود کرام
از نیاز عاشقان جانفشان
ناز معشوقي نمي‌داند که چيست
همچو يخ افسرد و از وي گرم شد
مي‌کند او هر گدا را پادشا
از غم و شادي بکلي روي تافت
بي‌محبت وصل جانان را نيافت

از محبت ذره خورشید آمده است وز محبت قطره‌ای دریا شده است
از محبت مرده زنده می‌شود وز محبت شاه بنده می‌شود

حکایت

سلطان محمود و ایاز

گفت روزی شاه محمود و ایاز
با ایاز خاص شاه پر نیاز
سالها شد تا ز عشقت زنده‌ام
مشکلم افتاد حل کن مشکلم
من به عشقت هر زمان کاملترم
لیک هر چندی که هستم زارتر
تو ز من بیگانه‌تر گردی چرا
از غم هر دم شوی دل شادتر
چونکه هر ساعت ترا بنده‌ترم
تو ز جان زار این برگشته سر
آنچه بود اندر میان ما و تو
آن همه گستاخی و آن گفت و گو
هست اکنون آن همه شکر و صواب
سر این حالت نمی‌دانم ز چیست
زانکه چندانی که این ره می‌روم
گفت با محمود ایاز ای پادشا
من مذلت داشتم از بندگی
چون درآمد پای عشق اندر میان
بنده این ساعت شه فرخنده شد
ناز سلطانی بدل شد با نیاز
چون اسیر عشق گشتی ای امیر
عشق و شاهی کی بهم آیند راست
عاشقی آمد اسیری سر بسر
چون بود گستاخ پیش پادشا
با اسیری چون امیری می‌کنی
آنچه ما را بود ای شه آن زمان
فر معشوقی ترا بیگانه کرد

خوش بهم بودند با ناز و نیاز
گفت ای جان و دل را برگ و ساز
گر چه شامم پیش تو چون بنده‌ام
چیست برگو چاره جان و دلم
درد و سوزت را به جان قابلترم
در طریق عشق تو در کارتر
سر این معنی مکن پنهان ز ما
در جفا و جور ما استادتر
بر سر کوی تو افکنده‌ترم
هر زمان بهر چه‌ای آزاده‌تر
بیشتر از عشق اکنون گو که کو
آشناییها میان ما و تو
در میان ما حجاب اندر حجاب
خلق را باید به حال من گریست
هر زمان بینم که واپستر شوم
آن زمان تو شاه بودی من گدا
تو ز اوج سلطنت تا بندگی
گشت حال ما همه بر عکس آن
شاه این دم بنده افکنده شد
و این نیاز بندگی شد عین ناز
عجز پیش‌آور ز میری گوشه‌گیر
عشق شاه و سلطنت پیشش گداست
هست معشوقی امیری ای پسر
بنده‌گو باشد اسیر و بینوا
در میان صد پرده هر ساعت تنی
آن نصیبت کرد عشق دلستان
شادمانی شد بدل با سوز و درد

عشق، حال بنده اکنون با تو داد
آفتاب عشق چون تابنده شد
عشق و سلطانی ز هم دور است و دور
چونکه کردی در جهان دعوی عشق
عجز و زاری چون نشان عاشقست
وصف معشوقست استغنا و ناز
ترك هستی گو درآور راه عشق
عزت شاهی به ذل بندگی
هر که در پندار ملك و جاه ماند
در دل تو تا که باشد غیر دوست
ذوق عشق و عاشقی آمد حرام
عشق را هر دم دگر آوازه است
می‌نماید هر زمان روی دگر
آفتاب عشق شد چون نوربخش
چون جمال عشق بنمود از نقاب
ناز معشوقی تقاضای نیاز
از نیاز ماست ناز او عیان
عاشق و معشوق محتاج همد
طالب درد است و مرهم روز و شب

وصف شاهی در نهاد من نهاد
بنده خواجه گشت و خواجه بنده شد
عاشقی خواهی ز شاهی شو نفور
کو گواهی صدق بر معنی عشق
هر کرا هست این نشان او صادقست
وصف عاشق افتقار است و نیاز
گر همی خواهی شوی آگاه عشق
رو بدل کن در ره افکندگی
غیرت عشقش ز پیش خود براند
خانه اغیار خوان نی جای اوست
هر دلی کو هست غیرش را مقام
هر زمانش صد ظهور تازه است
می‌رباید دل ز عاشق بی‌خبر
یافت ذرات جهان زان نوربخش
در کسوف آمد ز تابش آفتاب
کرد تا پیدا نماید جمله راز
می‌کند احببت زین معنی بیان
هر دو باهم همچو درد و مرهمند
درد آمد در جهان مرهم طلب

حکایت

پادشاهی بود بس صاحب جمال
گلخنی شد عاشق آن پادشا
چون به دام عشق او پابست شد
گشت شهره شهر در عشق و جنون
با وزیر شاه گفتند آن گدا
در میان خلق فاش است این سخن
گفت با سلطان وزیر احوال را
شه ز غیرت همچو دریا شد به جوش
گفت با سرهنگ شاه پر جفا
شاه را گفت آن وزیر کاردان

در ملاحظت کس ندید او را مثال
ز اقتضای یفعل الله ما یشا
از می دیوانگی سر مست شد
عشق او بودی بهر ساعت فزون
می‌کند دعوی عشق پادشا
زین حکایت گشت شهری پر فن
کان گدا گشته است عاشق بر شما
بیخبر شد زین خبر از عقل و هوش
کز سیاست کن سرش از تن جدا
چونکه در عدلی تو معروف جهان

کي روا باشد بهامر عادلي چون به کار عشق کس را اختيار هر کجا کاین عشق خیمه مي زند چون سپاه عشق گیرد تاختن اتفاقاً رهگذار پادشا بر سر ره بد نشسته گلخني چون رسيدي شاه آنجا دایما بود محتاج نیاز آن گدا شاه روزي شد سوار از بهرگشت جلوه معشوقگي با ساز بود از قضا آن عاشق پر انتظار دمدم مي کرد شه هر سو نظر ناز شاهي بود جويای نیاز ناز معشوقی محل خودندید چون تغیر دید از شه آن وزیر پس بگفت اي پادشاه ملك و دين كه چرا باید سياست كردنش نيست از عشقش زياني شاه را آنكه معشوق است از وجه دگر عاشق از روي دگر معشوق دان از جوانمردي دمي انصاف ده آندم ار گفتي كسي با پادشا عشق ورزي مي كند با ديگري شاه را از كار وي بد آمدي تا نبودي هيچ سودايش از آن آري آري غيرت و صد غيرتش

بيگنه ريزند خون بيدلي نيست شاها اين سياست را گذار عقل را از بيخ و بن بر مي كند مي كند آفاق پر شور و فتن بود سوي گلخن آن بينوا تا مگر تابد ز رویش روشني با کمال حسن كردي جلوهها ناز شاهي تا نمايد خویش را آمد و از پیش آن گلخن گذشت طالب آن عاشق دمساز بود رفته بد آندم به جايي بهر کار بي زبان مي جست زان عاشق خبر ناز معشوق از نیاز آمد به ساز لاجرم تغیر شد در وي پدید خدمتي آورد بر جا دلپذير من به خدمت عرض کردم پیش از این هیچ نفعي نيست در آزدنش ناگير است از نیاز آن گدا عاشقش مي خوان اگر يابي خبر هر دو را باهم چو جسم و روح خوان تا گشاده گردد از پايته گره كز غم تو گشت فارغ آن گدا غير شه بگزيد ديگر دلبري بيخ غيرت در درون سر بر زدي راست گو انصاف آور در میان بيگمان سر بر زدي هر ساعتش

در بیان: ان الله لا يغفر ان يشرك به و يغفر ما دون ذلك لمن يشاء

حق همي گوید گناهان همه ليك اگر گیرند معشوق دگر زانکه بدتر از همه كفرو گناه گر به گوشه چشم سوي ديگري

من ببخشم از کمال مرحمه من نبخشم زانکه هستم دادگر شرك آمد زان نمي بخشد اله از کمال عشق يكدم بنگري

غیرت معشوق کی دارد روا کان ببخشد گفت لا یغفر خدا

حکایت حسن بصری

از امام عصر و شیخ تابعین
پیر بصره آنکه نامش بد حسن
بهترین وقت تو کی بوده است
شیخ گفتا پیش ازین روزی پگاه
اندر آن همسایه زن با شوهرش
من به سر بردم به تو پنجاه سال
در غم و شادی و در بود و نبود
ننگ و نامت را نگه می داشتم
در فراق و وصل و در شکر و گله
سرد و گرم را به جان کردم قبول
هر بلایی نیز کاید می کشم
لیک نتوانم شنید ای بیوفا
هستم امرت را به جان فرمان بری
من نخواهم تن بدین یک چیز داد
می کشم پیوسته این جور و جفا
نی برای آنکه تو یاری دگر
وقت من خوش گشت از گفتار او
گشت آب از چشمه چشم روان
دل به دستش ده گرت هست آگهی
غیر جانان را درون جان و دل
جز به عشق او مکن جان را گرو
پای بند عشق او کن جان و دل
لازم ار گفتم کسی با پادشا
طاقت عشقش ندارد هر دلی
یک دلی باید به پهنای جهان
می نماید عشق از کون و مکان
وقف عشقش ساز ملک جان و دل
آفتاب عشق چون تابد به جان
عشق حق چون در دلت مأوا کند
چون محبت یافت در دل ذره ای
هر که جامی از محبت نوش کرد

پیشوای جمله ارباب یقین
باز پرسیدند بر وجه حسن
حالت خوش کی رخت بنموده است
من به بام خانه بودم دیرگاه
می شنیدم گفت کای ناخوش منش
با تو بودم یک جهت در جمله حال
در کم و در بیش و در نقصان و سود
تخم مهرت را به دل می کاشتم
من نبودم با تو یار ده دله
من نگشتم از جفای تو ملول
با همه جور و جفایت دلخوشم
آنکه بگزینی تو یاری را به ما
کی توانم دیدنت با دیگری
حال من اینست ای نیکو نهاد
تا ترا بینم ترا ای بیوفا
برگزینی هر دم ای بیدادگر
مست گشتم بی می و جام و سبو
یافتم معنی لایغفر از آن
تا ز قید هر دو عالم وارهی
جا مده ورنه شوی خوار و خجل
بنده حق شو پی باطل مرو
جز خیال دوست اندر جان مهل
کز غم عشق تو گشت فارغ آن گدا
چون کند در قطره دریا منزلی
تا غم عشقش کند منزل در آن
آینه عشقاند ذرات جهان
تخته دل شو ز نقش آب و گل
جان او را در جهان ماند نهان
جان او را در زمان شیدا کند
گشت عالم پیش او یک پرده ای
عقل را دیوانه و مدهوش کرد

لذت جام محبت هر که یافت
 کی شود هشیار مست جام عشق
 هر که در راه محبت قایم است
 هر که را عشق و محبت داد حق
 جان ما از عشق چون یابد مدد
 از محبت آن زمان یابی اثر
 چون شراب بیخودی در داد عشق
 غیر عاشق خود چه داند حال عشق

روی دل از لذت کونین تافت
 عقل مجنون گشت از پیغام عشق
 جنت و حورش حلیم و نایم است
 پیش او یکسان نماید فیل و بق
 کی به هوش آید ز مستی تا ابد
 کز وجود خویش گردی بیخبر
 رسم مستی و جنون بنهاد عشق
 شمه‌ای بشنو تو از احوال عشق

حکایت

درویشی که از عشق عابدی را مدهوش دید

گفت درویشی که روزی از قضا
 در میان آن بیابان مهیب
 بر زمین استاده او بر هر دو پا
 چشمها وا کرده بود اندر هوا
 نزد او رفتم که تا پرسم سخن
 دادم آوازی جواب من نگفت
 دست بنهادم که تا جنبانمش
 من ز حال او عجب حیران شدم
 تا مگر آید دمی بر حال خود
 همچنان آن مست جام بیخودی
 او به خود نامد در آن ایام هیچ
 در مناجات آدم کای ذوالمنن
 واقفم گردان برین سر نهان
 اندر آن بودم که خوابم درر بود
 در زمان دیدم که آمد سوی من
 در چه حالی وز چه حیران گشته‌ای
 گفتمش آخر بگو این مرد کیست
 گفت این مردی که اندر کار او
 زاهد و عابد بد او هفتاد سال
 در دل او کرد حق روزی نظر
 جز محبت او نمی‌جست از خدا
 داد او را از محبت بهره‌ای

می‌شدم اندر بیابان با رضا
 ناگهان دیدم یکی شخص غریب
 واله و حیران و سر سوی سما
 همچو کوهی ایستاده پا به جا
 خود نکرد او التفاتی سوی من
 در عجب ماندم از آن گفت و شنفت
 او نمی‌جنبید قطعاً مرده‌وش
 سه شبانروزی تمام آنجا بدم
 واقفم گرداند او از نیک و بد
 بود مخمور شراب سرمدی
 ماندم از حالش عجب در پیچ پیچ
 واقف این سر پنهان بی‌سخن
 بر دل من کشف کن این داستان
 مرغ جانم زین قفس طیران نمود
 پیر نورانی و گفت ای ممتحن
 وز چه رو آشفته و سر گشته‌ای
 این چنین حیران و واله بهر چیست
 گشته‌ای حیران، شنو حالش نکو
 مشغول اندر عبادت لایزال
 چون ز غیر حق ندید آنجا اثر
 می‌نبود اندر دلش جا غیر را
 قدر یک عشری ز عشری ذره‌ای

زان محبت اینچنین حیران شدست
 پایش اندر خاک و سر سوي سما
 تا قیامت اینچنین استاده است
 حق تنش را از سباع و از هوام
 جن و انس و با ملك جمع ار شوند
 مقصد و مقصود از ایجاد ما
 این جوابم داد و رفت از پیش من
 هر کجا سلطان عشقش جا کند
 ای کریم منعم و پرودگار
 تا ازین فکر و خیالات عجب
 پرده ناموس را برهم درد
 مست جام عشق گردد آنچنان
 محو گردد در جمال با کمال
 نیست گردد او ز هستی مجاز
 از غم دنیای دوز و ملک و مال
 پرده او باز برخیزد ز راه
 از محبت گردد او محبوب حق
 قوت و قوت یابد از دیدار دوست
 رفت از فکر و خیال و خواب خور
 پیش او یکسان نماید مدح و ذم
 آنچنان محو است در نور بقا
 یار بیند پیش او اغیار نیست
 جز نظر بر حسن جان افزای یار
 چون دویی برخاست، جمله وحدتست
 هر که او را دیده بینا بود
 هر که دارد در جهان نقش وجود
 گر تو هستی در جهان صاحب نظر
 دیده بر دیدار او داریم ما
 هر که ز انوار الهی بهره یافت
 اوست معنی، جمله عالم صورتست
 او چو دریا و دو عالم موج دان
 دیده روشن بیار و نور بین
 حق چو جان و جمله عالم چون تن است
 صورت کثرت حجاب وحدتست
 نیست غیر از یار در عالم عیان

از کمال شوق زینسان آمدست
 هر دو دیده باز کره در هوا
 آتش عشقش به جان افتاده است
 منع فرموده است تا یوم القیام
 هیچ نتوانند بیدارش کنند
 جز محبت نیست یکدم با خدا
 من شدم بیدار و حیران زین سخن
 صد جهان در هر نفس شیدا کند
 زین محبت شمه‌ای بر ما گمار
 وارهد این جان پر رنج و تعب
 ننگ بگذارد ز هستی بگذرد
 کز خودی هرگز نیابد او نشان
 فارغ آید از فراق و از وصال
 بی‌خبر آید ز ناز و وز نیاز
 خاطرش آسوده باشد لایزال
 یابد او بی ما و من قرب اله
 گر چه طالب بود، شد مطلوب حق
 فانی از خودگشته و باقی به اوست
 از غم دنیای دوز شد بیخبر
 گشت فارغ از وجود و از عدم
 کو نمی‌داند بقا را از فنا
 غیر جانان در جهان دیار نیست
 نیست او را در دو عالم هیچ کار
 تا نینداری مقام کثرتست
 هر چه بیند، حق در او پیدا بود
 جمله مرآت جمال دوست بود
 در جهان منگر به روی او نگر
 غیر حسنش در نظر ناریم ما
 مهر نورش دید کز هر ذره تافت
 او کتاب هر چه بینی آیتست
 او می و جمله جهان را جام خوان
 دل مصفی کن، بهشت و حور بین
 همچو خور در کاینات این روشن است
 گر چه وحدت را ظهور از کثرتست
 در حقیقت اوست پیدا و نهان

در بیان مراتب صحو و محو و فرق و جمع و صحو بعد المحو و فرق بعد الجمع و اشارت به مشاهده کاملان و توحید حقیقی و تنبیه بر آنکه يك حقیقت که به صورت کثرت تجلی نموده و عین همه گشته

محو و صحو و فرق و جمع و جمع جمع
محو چه بود خویشتن کردن فنا
از من و مایی بکلی شو فنا
فرق چه بود عین غیر انگاشتن
از همه وجهی جهان را غیر یار
صاحب تعطیل اهل فرق دان
هر که گوید نیست کلی هیچ غیر
صاحب جمع است و پیشش نیست فرق
جمع جمع است اینکه خود گوید عیان
عین خواند هر چه آید در نظر
صاحب این مرتبه کامل بود
صحو بعد المحو و فرق بعد جمع
جمع جمع آمد مقام عارفان
مشهد اهل کمال این مشهد است
چشم بینا هر که دارد در جهان
هر که او در صورت هر خیر و شر
زانکه هر چه در جهان دارد ظهور
هر چه دارد در جهان نقش وجود
آن یکی صورت دگر معنی بود
از ره صورت نماید غیر دوست
زان یکی ماعندکم ینفد شنو
کوزه چون بشکست می گویی سفال
خاک می گویی، کنون آن کوزه کو
آن هیولا کاین همه صورت بروست
تا نبینی آینه رخسار دوست
گر نداری دیده از ما وام کن
حسن لیلی رانیابد بیگمان
روی عذرا کی براندازد نقاب
روی او هر يك به روی دیده است

چونکه دانستی شدي تو شمع جمع
صحو چه بود یافتن از حق بقا
گر همی خواهی که یابی آن بقا
جمع غیرش را عدم پنداشتن
هر که می بیند معطل می شمار
کو ندید از حق درین عالم نشان
در یقین اوست مسجد عین دیر
جان او در بحر وحدت گشته غرق
در مرایای همه فاش و نهان
باز غیرش خواند از وجه دگر
زانکه این آن هر دو را شامل بود
جمع جمع است بشنو ار داری توسمع
نیست زین اعلی کمال کاملان
قید هست و نیست چون بینی س دست
از پس هر ذره حق بیند عیان
دوست بیند او بود صاحب نظر
هست او را بهره از ظلمات و نور
دو جهت در وی توان پیدا نمود
هر چه گویی غیر از این دعوی بود
چون نظر کردی به معنی جمله اوست
جز پی ما عنده باقی مرو
چون سفالش خاک شد بنگر تو حال
معنی و صورت در آنجا باز جو
هست هر جا آن صور نقش سیوست
هر دو عالم در حقیقت عکس اوست
از جهان بنگر به رویش بی سخن
دیده مجنون که تا بیند عیان
تا نبیند دیده و املق پر آب
هر کسی حسنت ز سویی دیده است

نیست معشوقی دگر جز روی او
عاشق و معشوق غیر یار نیست
فهم و دانش کو که تا گویم سخن
پرده بردارم ز اسرار یقین
وانمایم هم در اینجا من عیان
دیده کو تا یار بیند او عیان
چون ندیدم هیچ محرم در جهان
یار پنهانست در زیر نقاب
پرد بردار و جمال یار بین
نیست گردان چهره موهوم را
خار و گل بنگر که از یک شاخ رست
گر به صورت گل نماید غیر خار
گر بگویی خار و گل ضد همند
ور همی گویی که خار و گل یکیست
مرد عارف هر چه می گوید رواست
چون نداری ذوق عرفان ای فقیه
هر چه نبود مر ترا منکر نگو
برتر از فهم و خیال ما و تو
تو نداری ذوق ارباب صفا
آیت لایتهدوا از حق شنو
سر عشق از فهم و عقلت برترست
مهر رویش بر همه ذرات تافت
دیده از قهرش جماد افتادگی
یافت حیوان بهره زو حسن و ثبات
مظهر گلشن بجز انسان نبود
باز هر صنفی از او نوعی دگر
گر چه این خور بر همه یکسان بتافت
در درون خانه نور آفتاب
روزن از هر سو گشا این خانه را
سقف و دیوارش اگر سازی خراب
چون حجاب نور حق دیوار ماست
گر تو ذوق نیستی دریافتی
من نمی دانم که تو در چیستی
گر تو برخیزی ز ما و من دمی
از چه در ما و منی چسبیده ای

جمله را دام دل آمد موی او
در حقیقت غیر او دیار نیست
پر کنم جام و سبو از باده من
فاش بنماید به عالم یوم دین
آنچه موجود است در دار جهان
گوش کو تا بشنود راز نهان
لاجرم خواهم نهان اسرار جان
همچو دریا کو نهان شد در حجاب
دیده و کن چهره اسرار بین
پرده بگشا شاهد معلوم را
تا شود پیش تو این معنی درست
خار و گل عینند در اصل و تبار
هم ز وجهی این سخن باشد پسند
عارفان را کی درین معنی شک نیست
جاهل ارگوید صواب آن هم خطاست
قول رندان را شنو لاشک فیه
صدق آور تا که ره یابی بدو
هست عاشق را هزاران گفت و گو
گشته از آن منکر اهل خدا
قایل اول قدیمی هم مشو
ذوق عاشق از مقام دیگرست
هر یکی در خورد خود زو بهره یافت
کرده از مهرش نبات استادگی
گشت ز ایشان ظاهر انواع صفات
هر چه بود از وی از او پیدا نبود
یافته فیضی به حکم دادگر
لیک هر یک در خور خود نور یافت
هم به قدر روزنه افکند تاب
تا شود این خانه پر نور و ضیا
پر شود خانه ز نور آفتاب
نیست کن خود را که این هستی خطاست
درفتاده اسب خود بشتافتی
چون ننوشتی تو جام نیستی
هر دو عالم پر ز خود بینی همی
رمز موتوا گویا نشینده ای

چون تو از هستی خود برخاستی
تا نگردد کشف این حالت به تو
کشف در معنی بود رفع حجاب
پرده خود از میان بردار زود
شد حجاب ذات، اسما و صفات
تا تعین برنخیزد از میان
چهره معنی نهان در صورتست
کیست اهل کشف و وجدان در جهان
این تعین شد حجاب روی دوست
آنچه تو جویای آنی روز و شب
چون دلت صافی شود از جمله زین
نیست گردد صورت بالا و پست
جمله ذرات جهان منصور وار
پنبه پندار را از گوش جان
آینه جان را مصفا کن ز زنگ
گر لقای یار داری آرزو
آینه دل صاف کن از هر غبار
دل مصفا کن ز رنگ غیر دوست
سد راه تو تویی آمد بدان

در صفایی صرف بزم آراستی
کی شوی واقف ز کنه خود بگو
بود تو آمد به روی تو نقاب
تا عیان بینی به روی یار زود
پرده اسم و صفت شد کاینات
حق نهانست و نخواهد شد عیان
صورت و معنی نقاب وحدتست
آنک بیند روی جانان او عیان
چونکه برخیزد تعین جمله اوست
وز تویی شد او نهان ای بوالعجب
پرده ما و تو برخیزد ز بین
حق عیان بیند به نقش هر چه هست
دایماً گویان انا الحق آشکار
گر بر آری بشنوی گفتارشان
تا نماید روی جانان بی درنگ
دل بود دل آینه دیدار جو
تا عیان بنمایدت رخسار یار
تا عیان بینی که هستی جمله اوست
ورنه حق پیدااست در کون و مکان

حکایت

سائلی که از پیر بسطامی سؤال کرد

آن یکی از پیر بسطامی سؤال
نیک بشنو تا چه گفت آن مقتدا
گفت تو بر خیز ای سائل ز راه
نقش هستی را ز لوح دل تراش
نیست از خود شوکه تا یابی نجات
زین معما کی کنی تو فهم راز
تا نیایی از لباس خود برون
کی بیایی ره در این عالی مقام
زانکه بی ارشاد پیر رهنما
گر به امر پیر این ره می روی
گر به خودخواهی شدن این راه دور

کرد ره چونست سوی ذوالجلال
در گذر از خود رسیدی با خدا
چون تو برخیزی عیان گردد اله
تا نماید فاش نقش جانفراش
چون تو برخیزی نشیند حق بجات
چون به خود بینی گرفتاری تو باز
کی به بزم وصل ره یابی درون
تا نگردد رهبرت لطف کرام
هیچ طالب ره نیابد با خدا
عهده بر من عاقبت حق بین شوی
رهزنت سازد درین ره عور و کور

تا نشان ره نگوید پیر راه
هرکه او در عشق جانان می‌رود
در پناه کاملی ایمنی نشین
تا به یمن دولت مردان حق
ظاهرت باطن شود، غیبت حضور
درد درمان گردد و هجران وصال
نقش عالم سر بسر مبدل شود
کل شیء هالک گردد عیان
نقد بینی وعده‌های نسیه را
پرده بردار از رخ و اسرار بین
رخت بر بند و بکل ظن و خیال
چون بنوشیدی شراب بیخودی
مست گردی از می جام وصال
کفر برخیزد همه ایمان شود
رو نماید آفتاب حسن دوست
ببند اینجا هرکه ارباب صفاست
از خلاف نفس و از ارشاد پیر
رو ریاضت کش که تا یابی صفا
از هوی و از هوسها پاک شو

ره چه داند طالب راه اله
پیر باید ورنه کارش بد شود
سر میبچ از حکم آن سلطان دین
بر همه خلق جهان یابی سبق
ماتمت سور آید و غم‌ها سرور
بعد نزدیکی شود، نقصان کمال
باب تفصیل جهان مجمل شود
رو نماید آن قیامت این زمان
لذت و آرام و انوار بقا
تا شود علم الیقین عین الیقین
تا نماید رخ جمال با کمال
فارغ آیی از همه نیک و بدی
محو باشی در جمال ذوالجلال
مشکل عالم به حق آسان شود
از پس هر ذره کو مغزست و پوست
در قیامت آنچه موعود خداست
کشف این معنی بجو ای بینظیر
از خلاف طبع جو جان را جلا
همچو روح الله بر افلاک شو

وصف الحال آنچه در روش اهل طریقت بر این فقیر روی نموده چه تنبیه طالبان و عاشقان ذکر کرده

می‌شود.

چونکه درد عشق دامانم گرفت
شعله زن شد آتش عشقش چنان
ز آتش سودای او می‌سوختم
ترك عشقش کرد یغما جان و دل
عشق او چون در دلم منزل گرفت
کام جانم لذت عشقش چو یافت
جز خیال او نبودم مونس
که ز خمش مست بودم که خمار
چاره این درد می‌شناختم
دایماً لب خشک بودم دیدم تر
درد خود با هر که می‌کردم بیان
ناگهان مردی ز ابدال خدا

شحنه عقلش گریبانم گرفت
کز نفس شد سوخته کون و مکان
باز همچون لاله می‌افروختم
جان ما را دل گرفت از آب و گل
جان ما را از دو عالم دل گرفت
از غم و فکر دو عالم روی تافت
جز غمش همدم نگشتم با کسی
که ز زلف مشک بویش بیقرار
روز و شب با سوختن می‌ساختم
قوت جانم بود از خون جگر
از دوايش کس نمی‌گفتی نشان
پیشم آمد از ره صدق و صفا

آمده جانم به لب از درد یار
چیست احوال تو شرحش بازگو
وز غم دنیای دون بیگانه‌ام
نیستم پروای علم قال و قیل
هیچ معلوم نشد ابواب علم
بی‌وصال او چو نتوانیم زیست
سوز عشق اندر دل او غالب است
پیر باید جست کامل معرفت
در وصال دوست دل شادش کند
کمی شود سر مست از جام رحیق
از بد و نیک ره حق با خبر
تا کنم بر امر او جان را فدا
جمله اوتاد را او پیشواست
وارث علم و کمال خاتم است
زان سبب گشته است نامش نوربخش
لحظه‌ای شد باز با خود آمدم
گو نشان منزل آن نیکنام
از جمال جانفزای او مگر
گر خدا خواهی برو او را بجوی
کوه گیلان شد مقام آن کیا
مقتدای رهروان با یقین
هر یکی معروف گشته در جهان
بی‌نظیر اندر علوم و کشف حال
مغز عالم اوست عالم همچو پوست
گشت تابان در دلم صد مهر و ماه
عشق او سر بر زد از آب و گلم
عشق بنشست و خرد آواره شد
ز اشتیاقش گشت جانم بیقرار
هشتصد و چل بود ونه، نی بیش و کم
یافتم از فیض رحمانی مدد
بهر طوف کعبه صدق و صفا
یکنه تنها پیاده بهر آن
مانعم آیند و کارم بد شود
بعد از آن دیدم دو شخص نیکخواه
هر دو از اسرار معنی محرمان

رنگ رویم زرد دید و تن نزار
گفت ای از درد عشقش چاره جو
گفتم از سودای او دیوانه‌ام
طالب یارم نه جویای دلیل
گر چه کوشیدم بسی در باب علم
من ندانم چاره این کار چیست
گفت هر کو وصل حق را طالب است
تا به راه عشق باشد یک جهت
تا به راه عشق ارشادش کند
هر کرا پیری نباشد در طریق
گفتمش پیری که باشد راهبر
کیست ایندم گو نشان او مرا
گفت آن رهبر که ره را مقتداست
قطب اقطاب است و غوث اعظم است
هست چون خور در جهان او نوربخش
چون شنیدم نام او بیخود شدم
گفتم آخر او کجا دارد مقام
تا به ارشاد تو گردم با خبر
گفت اودر کوره فقر است روی
مولدش از قاین است و حالیا
اوست ایندم مقتدای اهل دین
خادمان آستانش بیگمان
سید است و جامع جمله کمال
آسمان فقر را خورشید اوست
چون شنیدم این سخن زان مرد راه
موجزن شد بحر شوقش در دلم
عقل و صبر و طاقتم یکباره شد
رفت از دستم زمام اختیار
سال تاریخش بود بی‌کیف و کم
غره ماه رجب یوم الاحد
صبحدم پنهان ز خویش و اقربا
آمدم بیرون ز شهر لاهجان
تا مبادا دوستان بیخرد
یک دو روزی می‌شدم تنها به راه
هر دو آن یار موافق مهربان

در طلبکاری دو یار با صفا
هر سه با هم همزبان یار شفیق
جمله با هم از کمال عشق و ذوق
آستین افشان و فارغ از رقیب
گشته آزاد از غم و رنج و تعب
پا ز سر شناختیم و سر ز پا
آرزویش کرد صبرم پایمال
آمدیم آخر به درگاه امام
گشته ما را سجده‌گاه از هر طرف
خوش همی بودیم با سوز و نیاز
آمد و بنشست در دارالصفاء
خادمی آمد که هان ای بیدلان
مژده مژده تشنگان کامد زلال
نور می‌بخشد به جان عاشقان
دید جانی کز فراقش چاره جوست
تا شدیم آنجا که بود آن شاه جان
بیخبر گشتم ز جان و از جهان
از تجلی جمال روی شاه
گشت تابان در دلم انوار هو
در دلم جوشید راز سرمدی
جان و سر شکرانه گردانم فداش
یک بیک در بر گرفت از چپ و راست
گرد غم از خاطر یک یک فشانند
در دریای معانی خوش بسفت
گفت اندر راه باید بود چست
ترك دنیا گوی و عقبی نیز هم
بهر ارشاد آمدم راهی نما
از هوی و از هوسها مردنت
آب حیوان جو که پاینده شوی
تو طیب حاذق و من خسته‌ام
سر ز امرت گر بیچم کافر
وز حریم قرب جان را دافعت
گر همی خواهی که یابی وصل یار
قند نوشی کن چه باید زهر خورد
از خلاف نفس دل را شد صفا

هر دو طالب گشته مطلوب مرا
هر دو گشتند اندر آن راهم رفیق
خوش همی رفتیم مست جام شوق
هر یکی از مژده وصل حبیب
دایماً با شادی و عیش و طرب
از کمال شوق و عشق آن لقا
چونکه شد نزدیک ایام وصال
بعد روزی چند با شوق تمام
آستان کعبه عز و شرف
معتکف بر آستان عز و ناز
روز دیگر آن امام اولیا
روز میعاد و لقا بود آن زمان
وقت دیدارست و هنگام وصال
آفتاب نوربخش انس و جان
شکر ایزد را که آخر روی دوست
خادم اندر پیش و ما از پس روان
چونکه دیدم روی آن قطب زمان
اوفتادم در زمین چون خاک راه
چون بدیدم پرتو رخسار او
چونکه با خود آمدم از بیخودی
خواستم برخیزم و افتم به پاش
دیدم آن سلطان دین بر پای خاست
خیر مقدم گفت و پیش خود نشانند
از طریق فقر حرفی چند گفت
روز دیگر حال مارا باز جست
گر براه عشق خواهی زد قدم
گفتمش ای رهبر راه خدا
گفت اول توبه باید کردنت
تا نمیری کی به حق زنده شوی
گفتمش بر حکم تو دل بسته‌ام
هر چه فرمایی به جان فرمان برم
توبه داد از هر چه در ره مانعست
امر کامل گفت امر حق شمار
نهی حق دان هر چه مرشد نهی کرد
صیقل جانست این ترك هوی

از غم دنيای دون آزاد باش
آنکه در هستي حق گردی تو نیست
از غبار غیر دایم پاک دار
نقش غیر از لوح جانت بر تراش
بر قضای حق بده جان را فدا
ترك خواب شب بگو بیدار باش
در بلا و درد و غم هشیار شو
ترك گو در راه عشق و شو تمام
غیر بار عشق او بر جان منه
بر سر خود يك قدم هرگز منه
نوش دارو خوانش و تریك دان
خویش را خواهه مگو درویش دان
نیستی بگزین و هستی را بهل
پند نیکو خواه را نیکو شنو
بر کسی میسند و بشنو این سخن
رو بدریا همچو آب جوی باش
تا بیایی از وصال حق خبر
بحر چون داری چرا جویی تو جوی
با شرایط کرد تلقین آن صفی
در طریقت باش دایم با نیاز
بعد از آن ذکر خفی کن بیشمار
يك زمان مگذار ذکر چار ضرب
گشت چون آینه روشن با صفا
دان که رحمانش چو گویی شایدت
گشته محکوم غلام کمترش
گشته بودم بنده حلقه بگوش
گه به پیش اشتران بارکش
گاه فراش در آن آستان
می‌دویدم بهر خدمت یکتنه
نه مراد نفس و نه خواب و نه خور
گاه خندان گاه گریان زار زار
در ریاضت بود جانم روز و شب
برده‌ام شبها بسی با سوز و ساز
بر امید قرب رب العالمین
سالها بگذشت عمر ما به بوك

هر کجا باشی به یادش شادباش
شرط این ره سالکا دانی که چیست
خانه دل را که هست آن جای یار
دایماً با یاد او دلشاد باش
هر چه آید بر تو میدان از قضا
دایماً جویای وصل یار باش
مست غفلت تا بکی، بیدار شو
کبر و عجب و نخوت و ناموس و نام
جز خیال دوست در دل جا مده
اختیار خود به دست پیر ده
زهر اگر آید ز دست کاملان
عجز و مسکینی شعار خویش دان
توتیا کن خاک پای اهل دل
بر هوای نفس راه حق مرو
هر چه نپسندی تو آن بر خویشتن
در طریق عشق او یگروی باش
از همه لذات نفسانی گذر
از خدا غیر از خدا چیزی معجوي
این وصیت کردندش ذکر خفی
گفت این ذکر خفی را ورد ساز
شب چو برخیزی تهجد می‌گراز
گر تو داری طالبا دل در طلب
دل چو صیقل یافت از ذکر خدا
هر چه باشد اندرو بنمایدت
سالها بودم ملازم بر درش
می‌کشیدم هیزم مطبخ به دوش
گاه خادم بودم اندر مطبخش
گه مکاری بودم و گه گله‌بان
روز تا شب پا برهنه گرسنه
شب نه فرشم بود و نه بالین سر
اکثر شبها ز روی شوق یار
در مقام عشق و در کوی طلب
در نماز و گریه و ذکر و نیاز
اربعین‌ها بوده‌ام خلوت‌نشین
اندرین سیر و ریاضات وسلوک

گه ز خوف قهر، لرزان چون چنار
کوکب سعد آمد و بگذشت نحس
جذبه عشقش مرا بر بود خوش
در دلم تابنده شد انوار حق
خویشان را با ملک انباز کرد
گشت ظاهر معنی الله نور
صد هزاران آفتاب و آسمان
هر يك از دیگر به معنی برتری
در فانی صرف گشتم بی صفت
داد جام دیگر و گفتا بنوش
یافتم ره در نهایت وصال
جمله ذرات جهان از تحت و فوق
هر یکی گویان انا الحق آشکار
بال برهم زد گذشت از آسمان
سالها بودم مصاحب با ملک
مست و بیخود از می باقی شده
دیدم از عین الیقین مست و خراب
این یکی از مستی و آن يك بیخبر
هر دو عالم جرعه باقی شده
می شدم مستغرق جام فنا
می شد از جام تجلی باز محو
درگذشت از عرش و فرش و هر چه بود
لامکان چه آنچه ناید در بیان
در مقام لامکان بودم مکان
هر زمان کردی تجلی بی جهات
باز پیدا می شدی اندر بقا
فهم و ایمان کو که گردد معترف
از تعطش بودم اندر اضطراب
من ندیدم خویشان را زان سپس
از حیات جاودان دیدم بقا
کشف شد کاین جمله هستی خود یکیست
عین دریا گشتن و قطره بقاست
فارغ آمد جانم از درس و سبق
جمله ذرات عالم موج آن
هر دو عالم مظهر ما آمده

گه به لطفش بودمی امیدوار
چون ز آرایش مزکی گشت نفس
عاقبت اندر میان کش مکش
گشت جانم واقف اسرار حق
سوی بالا جان من پرواز کرد
ظلمت عالم مبدل شد به نور
يك جهان دیدم به معنی صد جهان
هر یکی تابنده تر از دیگری
حق تجلی کرد بر من بیجهت
زان فنا چون آمدم دیگر به هوش
چونکه کردم نوش جام لایزال
باز دیدم از کمال عشق و ذوق
از کمال بیخودی منصور وار
کرد پرواز از قفس شهباز جان
بیگمان بشنو که من در هر فلک
ما حریفان و خدا ساقی شده
جمله ذرات جهان را زین شراب
هر یکی را مستی نوع دگر
جام ما در یاد حق ساقی شده
هر زمان از تاب انوار لقا
جان از آن مستی چو می آمد به صحو
باز از آنجا جان ما طیران نمود
آشیان مرغ جان شد لامکان
صد هزاران دور بی دور و زمان
ذات حق بی کیف با جمله صفات
جمله ذرات می گشتی فنا
آنچه بر جان و دلم شد منکشف
باز دیدم جمله عالم شد سراب
در کشیدم جمله را در يك نفس
چون بکلی از خودی گشتم فنا
هستی موهوم شد یکباره نیست
قطره در دریا فتادن خود فناست
چون ز خود فانی شدم باقی به حق
دیدم آنکه خویش بحر بیکران
از ظهور ما جهان قایم شده

هستي ما گشته هستي جهان
 علم ما گشته محیط هر چه هست
 دایر از ما بوده دوران زمان
 شرح آن حالت نیاید در صفت
 کي تواند قال گشتن گرد حال
 خود کجا آید عیان اندر بیان
 بحر اندر کوزه کي گنجد بگو
 در نیاید جز قدم راز قدم
 آنچه می بیند قدم یکدم بحال
 آن معانی کي شود مکشوف دل
 آنچه دیدم من به چشم دل عیان
 زانکه نامحدود ناید در حدود
 می نیفزاید عبارت جز حجاب
 چون حجاب ذات می گردد صفات
 کشف ای معنی شنو در نیستی
 وصف حال خود از آن کردم که تا
 تا مگر پیدا شود در تو طلب
 و اشناسی رهنما از رهنزان
 تا بدانی هر که شد جویای گنج
 تا بدانی پیر باید راه را
 هر که این ره می رود بی رهنما
 هر که مقتول محبت گشت او
 تا بدانی طور کشف و حال را
 تا بدانی کیست کامل در میان
 کاملان را هست حالاتی چنین
 لی مع الله کاشف این حالتست
 هست سبحانی درین معنی گواه
 نیست اندر جبهام جز حق شنو
 هر که دعوی کرد او از دو گواه
 چون نبی و هم ولی شاهد شدند
 مدعی را کي رسد انکار آن

بی وجود ما همه کون و مکان
 ماضی و مستقبل و بالا و پست
 بی نشان گشته مقید در نشان
 گر بگویم صد هزاران معرفت
 در نیاید حال جز اهل کمال
 کي توان جستن نشان از بی نشان
 حال کامل برتر است از گفت و گو
 چیست نادیده قدم شرح قلم
 کي نویسد خود قلم پنجاه سال
 کي در آید در عبارات و سجل
 نیست ممکن صد یکش کردن بیان
 بحر مطلق چون در آید در قیود
 سر معنی کي بگنجد در کتاب
 از صفت کي کشف خواهد گشت ذات
 چون شوی فانی بدانی کیستی
 بو که ره یابی به سر اولیا
 راه یابی در مقام قرب رب
 واقف آیی از طریق رهروان
 می کشد او از برای گنج رنج
 گر همی جویی تو قرب شاه را
 کي شود با بهره از نور لقا
 خون بهایش حق بود بی گفت و گو
 تا نگویی فقر قیل و قال را
 آنکه شد دریایی بی فعر و کران
 گر نداری کشف کن تصدیق این
 من رآنی هم ازین يك آیتست
 شد انا الحق نص برین بی اشتباه
 منکر احوال ره بینان مشو
 گشت قاضی عاجزش بی اشتباه
 دعویم را هر دو مثبت آمدند
 منکرش گو میکن انکار عیان

حکایت

آن شخص که گنج یافته بود

آن یکی شخصی به ناگه گنج یافت
هر کرا یکدم مصاحب می‌شدی
او همی گفتی که بی‌رنج و به رنج
هر که گنجی دید دولت یار شد
هرچه می‌خواهد میسر می‌شود
احتیاجی نیست او را با کسی
دایماً زینسان همی گفتی سخن
هرکسی گفتی بدو کاین گنج کو
او همی گفتی که ای ساده‌دلان
آن یکی گفتی که ممکن نیست این
وان دگرگفتی که ممکن گر چه هست
تو کجا و دولت گنج از کجا
او از این انکار مضطر می‌شدی
چشم کو تا گنج بیند در جهان
سر بسر عالم پر از گنج روان
در میان آن کس که واقف شد ز گنج
آن یکی گویان که این زراق گنج
وان دگر گوید که دارد حب جاه
تا فریبد او عوام الناس را
آنکه باور کرد قول راستش
او همی گوید ز گنج و جمله خلق
او ز استعباد و از انکارشان
عاقبت با خویشان اندیشه کرد
گفت از اقرار و از انکارشان
خاطر خود را چرا دارم ملول
رغم انف این گروه بیخرد
دزد را کی ره توان دادن به گنج
هرکسی را سویی گنج ار ره بدی
پس ولو شاء کجا بودی صواب
اهل صورت ره به معنی کی برند
کار حق میدان که عین حکمت است
کی شناسد اهل حق جز حق‌شناس
ره به حق بیواسطه اهل خدا

از نشاط و شوق هر سو می‌شتافت
یا کسی پیشش به کاری آمدی
ای خوشا حال کسی کو یافت گنج
او ز عمر خویش برخوردار شد
کار عالم بر مراد او رود
فارغست از منت هر ناکسی
بود بی‌پروا ز طعن مرد و زن
خودکه دید آن گنج را آخر بگو
یافتم من گنجهای بیکران
کس نیابد گنجهای اینچنین
نیست گنجی مر ترا ای خودپرست
نیست در خور این سعادت مر ترا
نعره یا لیت قومی می‌زدی
گوش کو تا بشنود آواز آن
خلق از فقر و ز فاقه در فغان
دایماً از طعنه خلقان به رنج
می‌کند دعوی گنج و نیست هیچ
افتراپی می‌کند او بر آله
می‌نماید فربهی آماس را
او ز گنج بیکران آراستش
گشته از انکار غرقه تا به خلق
گاه خوشدل بوده گه خاطر گران
دور کرد از خاطر خود گرد درد
نیست ما را عاقبت سود و زیان
از پی انکار این قوم فضول
می‌خور و می‌ده بهر کو می‌برد
هر چه باید آنچنان باید مرنج
هر گدایی اندرین ره شه شدی
حق کجا کردی و لکن خطاب
کی گدایان سلطنت را درخورند
هر بلایی کو فرستد رحمت است
مرد حق را چون شناسی حق شناس
چون نیابد کس بجز صاحب صفا

جاي کن در سایه خاص اله
جز بي اين منعمان جايي مرو
گفته حق دان تو علم من لدن
وحي حق دان گفته‌هاي آن فريق
نقص در فهم است ني در گفت من
از ره صدق و يقين شد حاصلم
صدق پيش آور که ره يابي به دوست
دست زن در دامن اهل خدا
نقد عالم را ز ما جويي رواست
علم عالم از کتاب ما بخوان
عقل پندارد که اين دعوي بود
گفته دعوي به معني لاشي است
کي توان اين را به او کردن قياس
کانيا هستند همچون ما بشر
غافل از معني بدند آن قوم خس
من احب القوم حکم مطلق است
پاي معني گير صورت ابترست
چون به معني بنگري کافر بود
گر همي خواهي شوي صاحبنظر
در حقيقت دان که مردان رهند
کز وجود خویش فاني مي‌شوند
هست مطلق را بيني در بقا
کز خودي خود بکل بيرون شوي
حاصلت آيد مقام العارفين
نيستي از خود بود عين بقا
تا چه خواهي فهم کرد اي بي‌صفا
کي شود اين حال پيش تو عيان
حال بايد تا شوي ز اهل يقين
کي درين منزل بيابد او محل
در عبارت شمه‌اي نتوان نمود
سر اين معني به عشق آمد فحسب
کي شوي واقف ز اسرار طريق
عاشقان را عشق شد فریادرس
از غم عشقست عاشق شادمان
عشق بنمايد ز وصل او نشان

تا بيابي در حریم وصل راه
گنج خواهي پيش صاحب گنج شو
قول کامل را به جان تصديق کن
صدق و اخلاص است رهبر در طريق
گر به فهمت درنبايد اين سخن
آنچه مکشوفست بر جان و دلم
گر به راه وصل جانت عشق جوست
اي که مي‌جويي ز حق گنج بقا
مخزن گنج معاني جان ماست
سر پنهان شد ز نقش ما عيان
صورت ما پرده معني بود
نيست اين دعوي بيان معني است
مرد معني ز اهل دعوي و اشناس
زان همي گفتند قوم بيخبر
صورت ظاهر همي دیدند و بس
دوستدار اهل حق، اهل حق است
مرد معني کي بود صورت پرست
هر که او وابسته صورت شود
بگذر از نقش صور معني نگر
سالکان کز يقيني وارهند
راه وحدت آن جماعت مي‌روند
چون بماند نيستي هستي نما
در حقيقت آن زمان عارف شوي
چون نباشي تو، همه باشي يقين
منتهاي سير سالک شد فنا
من ندانم زين فنا و زين بقا
تا نگردد رهبرت قطب زمان
کي به گفت و گو توان دريافت اين
هر کرا ذوقي ندادند از ازل
آنچه مکشوفست بر اهل شهود
علم وحداني نشد حاصل به کسب
گر نباشد عشق در راهت رفيق
رهبر راه طريقت عشق و بس
درد عشق آمد دواي عاشقان
عشق آمد رهبر کشف و عيان

چون علم بیرون زند سلطان عشق
 شحنه گوی طریقت عشق بود
 راه عشق آمد صراط مستقیم
 عشق تعلیمت کند اسرار دین
 عشق بگشاید نقاب از روی دوست
 عشق آمد چون می و عالم سبو
 عشق جان را جانب بالا کشد
 عشق دار دل عمارت می کند
 عشق چون جانست و عالم همچو تن
 بر جمال عشق عالم پرده ایست
 عشق، جان و دل به یغما می برد
 عشق سازد عاشقان را عور نور
 قبله عاشق بغیر از عشق نیست
 کعبه جان کوی جانانست و بس
 باش عاشق یا محب عاشقان
 دوستان اهل حق، اهل حق است

می شود ملک خرد ویران عشق
 والی ملک حقیقت عشق بود
 عاشقانه رو درین ره مستقیم
 عشق بنماید ترا راه یقین
 عشق آرد مر ترا تا کوی دوست
 مست این می دان چه جام و چه سبو
 عاشقان را آورد سوی رشد
 سوی ملک جان اشارت می کند
 خانه عشقست عالم بی سخن
 گر نباشد عشق عالم مرده ایست
 پرده ناموس عاشق می درد
 می کند آفاق را پر شر و شور
 مقصد عشاق غیر از عشق چیست
 نیست مطلوب دلم جز یار کس
 تا درآیی در شمار رهروان
 من احب قوم حکم مطلق است

حکایت ابراهیم ادهم

شاه ملک دین و اقلیم یقین
 آنکه مفتاح علوم انیاست
 آن براهیمی که ابن ادهم است
 گفت اندر خواب دیدم جبرئیل
 گفتمش برگو درین طومار چیست
 گفتمش برگو چها خواهی نوشت
 گفتمش خواهی نوشتن نام من
 گفتمش زایشان اگر گویی نیم
 وای بر گمراهی و بدبختیم
 زین سخن يك ساعتی اندیشه کرد
 کاوول نامه نویسم نام تو
 صد امید از ناامیدی شد پدید
 شاخ مهر اولیا در دل نشان
 همچو اکسیر محبت در جهان
 گر همی خواهی مقام اولیا
 از تکبر بگذر و از طمطراق

عارف اسرار رب العالمین
 پیشوای جمله ارباب صفاست
 از همه شاهان عالم اعظم است
 بود در دستش صحیفه بس جمیل
 گفت این طومار خودمکتوب نیست
 گفت نام اولیای جانسرشت
 گفت تو زایشان نه ای کم گو سخن
 نی محب این گروه خوش پیم
 غرقه در بحر غضب شد کشتیم
 گفت فرمان آمد از دادار فرد
 مست گردانم جهان از جام تو
 هر که نیکی کرد هرگز بد ندید
 تخم عشق کاملان در جان فشان
 کیمیا نبود به جان عاشقان
 جان فدای عشق ایشان کی هلا
 بنده ای شو کاملان را بی نفاق

مهر ایشان نقش کن بر جان و دل
راه یابی در حریم قرب شاه
شد محبت رهبر بزم وصال
در مقام قرب حق واصل نشد
جمله عالم را طفیل عشق دان
کمی به عرفان شهره گردی چون سری
خار و خاشاک جهان را سوختم
فرد را جز فرد کی درخورد بود
عاشق آزاده جوید در جهان
تا ببینی روی جانان را عیان
عارف حق، بی نشان چون حق شود
زانکه شرکست این من و مایی تو
گر خدا خواهی تو ما و من گذار
از شراب وصل جانان گشت مست
بی من و ما خویش را مطلق ندید
من نگویم هر که از حق آگهست
در حقیقت غیر حق باشد عدم
هست مأوایت مقام ایمنی
خود ننوشتی باده وصل کرام
بی بقای حق کسی پاینده نیست
از خودی خود بکلی شو فنا
محو مطلق شو اگر خواهی وصال
تو نهان شو تا خدا پیدا شود
تا شوی واقف ز اسرار قدم
تا ببینی هست کعبه عین دیر
روی بنماید جمال معنوی
تا شوی از وصل برخوردار زود
بی تو جانت واصل جانان شود
بند بگشا تا پرد بر آسمان
دور کن این بند را از خویشتن
یک زمان جولان نما در لامکان
وانگهی در بزم وصل او در آی
وصل خواهی شو فنا از خود نخست
وصل جانان از دو عالم هست به
زانکه خودبین است اصل هر بدی

نیستی بگزمین و هستی را بهل
تا به یمن همت مردان راه
چون محبت نیست در عالم خصال
بی محبت هیچ کس کامل نشد
چونکه شد ز احبیت ایجاد جهان
بی محبت ره به جانان کی بری
از محبت آتشی افروختم
فرد گشتم دلبرم چون فرد بود
طالبی خواهد ز عالم بی نشان
بی نشان شو از همه نام و نشان
کی مقید واصل مطلق شود
تا تویی با تست، محجوبی از او
ما و من آمد حجاب روی یار
از خمار ما و من هر کو برست
هر که از قید تعین وارهد
در حقیقت ما و من سد رهست
گشت روشن حادث از نور قدیم
گر برون آیی ازین ما و منی
تا نگردي نیست از هستی تمام
از خودی هر کو نمیرد زنده نیست
گر بقای جاودان خواهی دلا
در تجلی جمال ذوالجلال
نیستی آینه هستی بود
در مقام محو ثابت کن قدم
محو کن از لوح هستی نقش غیر
چون بیفتد پرده ما و تویی
پرده ما و منی بردار زود
چون که خورشید رخس تابان شود
پای بند حرص کردی مرغ جان
تا بکی باشی اسیر بند تن
در هوایش درگذر از جسم و جان
از حجاب ما و من یکدم بر آی
پرده تو هستی موهوم تست
پای همت بر سر کونین نه
تا بکی باشی تو محجوب خودی

بیخود از خود شوکه تا حق بین شوی
 کی کمالی در جهان جز نیستی
 آنگهی تو عارف مطلق شوی
 هر که شد بی ما ومن در راه دوست
 هر که وارست از هوی و آرزو
 رو فدا کن پیش جانان جان و دل
 پیش جانان هر که جان و دل بباخت
 تا نگردي سالکا در ره فنا
 راه عشقش گر فنا اندر فناست
 قطره و دریا به معنی خود یکی است
 قطره در دریا فتاد و شد فنا
 اعتبار عقل دان هستی غیر
 صحو و محو و قرب و بعد و وصل و فصل
 زانکه غیر حق ندارد خود وجود
 ثبت الارض عدم چون شد فنا
 در مقام کشف گر راهت دهند
 بود عالم جز نمودی بیش نیست
 هر که او را ذوق این اسرار نیست
 من که چشم از غیر حق بردوختم
 در دو عالم بر جمالش ناظرم
 چشم حقیقینم نبیند غیر حق
 آنچه محروم شما مطلوب ماست
 درد آید پیش ما درمان شود
 آنچه آمد مر ترا در ره دلیل

ورنه از عالم ز حق غافل روی
 تا توهستی هست مطلق نیستی
 کاین من و مایی گذاری، حق شوی
 زآفرینش مقصد و مقصود اوست
 جان او محرم شد از اسرار هو
 ورنه همچون خر فرومانی به گل
 مرکب عرفان درین میدان بتاخت
 کی شوی از وصل جانان بانوا
 عاشقان را زین فنا صدگون بقاست
 غیرحق در هر دو عالم گوکه کیست
 عین دریا گشتنش آمد بقا
 در حقیقت کعبه آمد عین دیر
 در حقیقت خود ندارد هیچ اصل
 چون عدم گه دور و گه نزدیک بود
 تا چگونه یافت تمکین و بقا
 روشنت گردد گدایان چون شهند
 شو زارباب یقین بر ظن مایست
 با حقیقت حال او را کار نیست
 شمع جان از نور او افروختم
 جز به رویش در جهان می ننگرم
 گشت باطل محو از روی ورق
 و آنچه مغضوب شما محبوب ماست
 کفر عالم پیش ما ایمان شود
 شدمرا مدلول آن بی قال و قیل

حکایت بایزید بسطامی

بحر بی پایان عرفان بایزید
 گفت چون از بایزیدی من برون
 چون نظر کردم به چشمم بیشکی
 طالب و مطلوب عین یکدگر
 که دویی را هست در وحدت محال
 نیست اینجا جز یکی ایمان و کفر
 در پس در خویشتن را بازدار
 تا ببینی خود به چشم دل عیان

آنکه چشم دهر مثل او ندید
 آمدم دیگر ندیدم چند و چون
 عاشق و معشوق را دیدم یکی
 گشت در هر جا به اسمی مشتهر
 اندرین منزل بود کثرت محال
 در بیان این زبان آمد به مهر
 پس درآ بیخود درون مردانه وار
 آنچه من کردم درین معنی بیان

اوست عین جمله اشیا ای پسر
 هرکسی کو دیده گوید این سخن
 ور به تقلید است گفتارش خطاست
 فرق کردن جز به توفیق خدا
 از خدا توفیق جو اندر جهان
 هر یکی دعوی که هان ما رهبریم
 لطف او گر نیست ما را دستگیر
 پس پناه آور به حق از مکر دیو
 راهرو را رهنان بیحدند
 هر یکی نوعی فریب می دهند
 آن یکی را دام شیخی لوت و بنگ
 وان یکی دزدیده حرف کاملان
 وان دگر را دام شیخی شد ریا
 گر بپرسی گوید آن تقواست این
 وان یکی تقلید دستاویز کرد
 یعنی آه از آتش سودای یار
 نیستش جز درد و سوز مال و جاه
 باطنش آلوده حرص و حسد
 تا فریب عام کالانعام را
 مرغ اعمی چون نبیند دام او
 لیک شهبازی که از نور اله
 دیده را بگشاد و دام و دانه دید
 راه کامل شد طریق اعتدال
 وصف انسانیت اخلاق حسن
 با تو گویم من صفات کاملان

با تو گفتم راز پنهان سر بسر
 خاک پایش توتیای دیده کن
 نیست رهبر رهن راه خداست
 نیست ممکن اهدنا یا رینا
 تا بدانی رهنما از رهنان
 هادیان راه حق را سروریم
 دان که شیطان عقلها سازد اسیر
 تا امان یابی مگر از مکر و ریو
 الحذر طالب که اعدای بدند
 هر زمان دامی دگرگون می نهند
 وان دگر را شکلهای شوخ و سنگ
 وان برد از راه مشت جاهلان
 شید وزرقش کرده دور از کبریا
 الحذر زین رهنان راه دین
 هر دم از حیلت بر آرد آه سرد
 با دل سوزانم و جسم فگار
 با گدایی گوید او هستم چو شاه
 او به ظاهر کرد تقوی را سند
 دائماً گسترده دارد دام را
 سرنگون افتد به دامش کامجو
 دیده روشن گردد و آید ز چاه
 از جفای بند و زندان وارheid
 ناقصان سرگشته تیه ضلال
 نی چو حیوان بنده شهوت شدن
 تا بدانی کاملان از ناقصان

**در اخلاق و اوصاف و آثار و سیرت و صورت سالکان واصل و کاملان مکمل و عارفان صاحب دل و بیان
 روش ارباب طریقت و منع از اخلاق ذمیمه و شیوه اهل دنیا و آنچه در طریق فقر و سلوک به وی روی
 نموده است.**

وصف انسان دان که صدق است و صفا
 خاطر پاک و دل پاکیزه تر
 جان و دل با یاد جانان داشتن
 کار سالک چیست تسلیم و رضا
 پیشه کن صبر و توکل در طریق
 باطن صافی زکبر و از ریا
 سر خالی از خیال سیم و زر
 کل عالم را عدم انگاشتن
 جز رضا تدبیر نبود با قضا
 تا شوی ز اهل طریقت ای رفیق

بر توکل راه دین رو ای پسر
 هر که کار خود گذارد با خدا
 فخر در فقر است شو جویای فقر
 هان مکن در حرص عمر خود تلف
 نسبت عالی اگر خواهی بیا
 راحت اندر زهد دان ای مرد کار
 هر که گفتارش نه محض حکمتست
 هر که خاموشی او بی فکرست
 آنکه قانع گشت گردد بی نیاز
 هر که کرد از خلق عزلت آشکار
 هست در وحدت سلامت ای پسر
 چیست وحدت آنکه از غیر خدا
 از حسد و از کینه هر کو دست داشت
 ذره ای در پیش عارف از ورع
 هر که او آورد شهوت زیر پا
 هر که صبر آورد روزی در بلا
 آنکه از دنیا سبکساری گزید
 شد هلاک جاودان آن بیخرد
 هر که عیب دیگران پیش تو کرد
 اهل دنیا بت پرستی می کنند
 گر حضور دل نباشد در نماز
 دل که او پیوسته با جانان بود
 بر در دل باش حاضر روز و شب
 من بزرگی در تواضع یافتم
 من ریاست در نصیحت دیده ام
 من مروت یافتم در صدق دل
 هر که او با معرفت شد آشنا
 گفت عارف من ندیدم هیچ شیئی
 پیش عارف جز خدا موجود نیست
 درد عشق و محنت و اندوه و غم
 صدق آن باشد که با خلق جهان
 چیست اخلاص آنکه از غیر خدا
 خود فتوت چیست ایثار است و عفو
 هر چه داری رو فدای یار کن
 چونکه قدرت یافتی شکران آن

تا بیایی منزل خیر البشر
 حق بسازد کار او را از وفا
 تا توانی کرد بر کونین فخر
 در قناعت شو که تا بیایی شرف
 متقی شو هست نیست چون بقا
 راغب دنیاست دایم خوار و زار
 این سخن میدان که عین آفتست
 آن نه خاموشیست عین غفلتست
 آدمی حیوان شود با حرص و آز
 او سلامت دید روز اختیار
 کثرت آمد تفرقه جان پدر
 فرد آبی در خلا و در ملا
 از مروت او علمها بر فراشت
 بهتر از صوم و صلوات با جزع
 گشت فارغ از همه رنج و عنا
 گشت برخوردار در هر دو سرا
 او نجات از هر بلا و رنج دید
 کو به خود راه حسد می آورد
 نزد ایشان زهر عیبت بیش خورد
 دوغ خورده هرزه مستی می کنند
 جز عقوبت زوجه حاصل گوی باز
 از صلوات دایمون شادان بود
 تا نیابد راه دوری غیر رب
 از تکبر روی دل بر تافتم
 نصح خلقان را به جان بگزیده ام
 جان که بیصدق است خوارست و خجل
 می نبیند در دو عالم غیر را
 جز که حق دیدم عیان در نقش وی
 غیر حق برگو که خود معبود کیست
 شیوه عاشق بود بی کیف و کم
 هر چه باشد می نمایم خود همان
 جان و دل سازی مبرا ای فتی
 حلم و نصح و خلق در مستی و صحو
 با وجود احتیاج ایثار کن
 عفو کن کآنست طرز عاشقان

حلم پیش آور به هنگام غضب
 با عدوات پند دادن مردمیست
 خلق نیک آمد صفات آدمی
 هر که صابر در بلا یار نیست
 در جفای دوست هر کو صابرست
 نیست شاکر هر که از دیدار دوست
 هر که دارد لذتی از جود یار
 هر که دارد آن جمال جانفزا
 عاشقان را گر به دوزخ جا کنی
 دوزخ از خوبی خوش حوری سرشت
 گر بهشت از جلوه‌ات خالی شود
 و بود جنت به دوزخ جلوه‌گر
 جنت و دوزخ کسی را در خور است
 پیش ما راهست هر جا دوزخست
 دوزخ و جنت یقین بشنو که چیست
 هر که از خلق جهان عزلت گزید
 هر کرا انس است با خلق جهان
 حق تعالی بنده را چون دوست داشت
 هر کرا مشغول دنیا کرده‌اند
 هر که دنیا بر دل او سرد شد
 ترک دنیا در طریقت اصل دان
 هر چه مشغولت کند از یاد دوست
 هر چه گردد در طریق حق حجاب
 چیست دنیا مانع راه خدا
 هر چه می‌گردد وسیله معرفت
 هر چه از حق دور می‌اندازد
 هر چه از راه خدا مانع شود
 غیر حق مگذار در دل ای فقیر

تا شوی مقبول و محرم نزد رب
 هر که این هر چار دارد آدمیست
 دیو و دد دارد ز خلق بد کمی
 دعوی عشقش بجز پندار نیست
 از بلا جان غمینش شاکرست
 او به خود بردارد و لذات جوست
 هست اندر کار عشقش مرد کار
 لذت عالم مهیا شد ورا
 دوزخش را جنت الماوی کنی
 دلکش است و تازه چون باغ بهشت
 عاشق دل داده را دوزخ بود
 عاشقان را هست جنت در سقر
 کز درخت عشق جانش بی‌برست
 گر جهان جان بود گر برزخست
 جز فراق و جز وصال دوست نیست
 از بلا و رنج و محنت وارهید
 از سلامت دور باشد بیگمان
 درد و اندوه و بلا بر وی گماشت
 جان او مغضوب مولی کرده‌اند
 فارغ از رنج و عنا و درد شد
 طاعت و سیر و سلوکش فرع خوان
 دان که نزد عارفان دنیا هموست
 هست آن دنیا ز من بشنو جواب
 نی قماش و ملک و مال و آسیا
 بهترین طاعت آمد در صفت
 کفر راهش گر بخوانی شایدت
 کفر باشد ترک آن واجب بود
 تا بگردی در همه عالم امیر

حکایت ابراهیم ادهم

گفت چون سلطان ملک معنوی
 ترک ملک بلخ و جاه و سلطنت
 مدتی در کوه نیشابور بود
 ابن ادهم مقتدای متقی
 کرد و روی آورد سوی معرفت
 پس از آنجا رفت سوی مکه زود

شد مجاور در حرم آن شاه دین
 آن زمان کو ترک سلطانی نمود
 چونکه قابل گشت و با تمیز شد
 کرد از مادر سئوالی آن پسر
 این زمان او خود کجا باشد بگو
 در جوابش گفت مادر دیر شد
 مدتی پیدا نشد از وی نشان
 ترک ملک و پادشاهی و سپاه
 او ز مادر این سخن را چون شنید
 آتشی در جاننش از مهر پدر
 درفراقش بیش ازین طاقت نماند
 صبر و طاقت ز اشتیاق طاق شد
 گفت سویی مکه می باید روان
 پس بفرمود او که در رستا و شهر
 رغبت حج هر که دارد این زمان
 شاهزاده چون روان شد سویی حج
 خلق بیحد همزه شهزاده شد
 راویان گفتند خلق ده هزار
 بر امید آنکه دیدار پدر
 جمله را او داد زاد و راحله
 مادر شهزاده همراه پسر
 روز و شب از شوق دیدار پدر
 بانشاط و عیش در ره می شدند
 مایه شادی و غم گشته خیال
 از خیالش من عجب سوداییم
 نیست ما را بیش از این تاب فراق
 وای بر من گر تو نمایی جمال
 یک نفس دوری ز روی همچو ماه
 دوزخ عاشق فراق یار دان
 من کجا و صبر در هجران کجا
 بی جمال جانفزای روی یار
 تا توام دید هر دم روی دوست
 عشق گوید هر دم در گوش دل
 من نمی گویم مرا با من گذار
 شمه ای از حال من در ضمن آن

تا که شد آخر امام الممتقین
 یک پسر بودش و لیکن طفل بود
 حافظ قرآن و با پرهیز بود
 که چگونه شد بگو حال پدر
 تا ز سر سازم قدم در جست و جو
 تا پدر از ملک و شاهی سیر شد
 این زمان در مکه دارد او مکان
 گفت و پا بنهاد در راه اله
 مرغ روحش در هوای او پرید
 اوفتاد و گشت پیدا زو شرر
 آیت یاحسرتی بر خویش خواند
 شوق او دستان هر آفاق شد
 تا مگر آنجا بیابم زو نشان
 تا کند آنجا منادی خود به جهر
 زاد و مرکب گو بیا از من ستان
 عالمی آمد به جست و جوی حج
 چونکه زاد و راحله آماده شد
 همهی کردند با آن شهریار
 اندر آنجا بو که بیند آن پسر
 پس روان شد سویی حج آن قافله
 شد روانه اندر آن راه سفر
 می ندانست آن پسر پا را ز سر
 با خیال وصل اوشادان بدند
 عشقبازی با خیال آمد وصال
 در فراق روی او شیداییم
 طاقت و صبرم ز هجرش گشت طاق
 زندگی بی روی تو باشد محال
 پیش عاشق می نماید سال و ماه
 وصل و جانان شد بهشت جاودان
 یا بکش یا هر زمان رویم نما
 نیست عاشق را نه صبر و نی قرار
 همچو خاک افتاده ام در کوی دوست
 حال خود گو آن حکایت را بهل
 شرح حال ما برونست از شمار
 گوش کن ای مونس جان و روان

آن جماعت چون به مکه آمدند دید شهزاده مرقع پوش چند شاید ایشان را خبر باشد از او رفت پیش صوفیان آن رشک خور صوفیان گفتند شیخ ماست او گفت با ایشان که این دم او کجاست گفتش این دم او به صحرا شد روان بهر درویشان خرد او نان چاشت زین سخن شهزاده را جوشید خون نی مجال آنکه گوید حال خویش گر همی خواهی که بینی حال ما تو چه دانی حال زار عاشقان میباید ذوق عشقش را مذاق سوي صحرا رفت آن شهزاده زود نزد او رفت و نظر بر وی گماشت سوي شهر آهسته می آمد به راه گریه بر شهزاده افتاد آن زمان در پی آن پیر آمد سوي شهر چون به بازار آمد آن پیر صفا بانگ زد من یشتري حطباً بطیب هیزم او را خرید و نان بداد در نماز استاد آن سلطان دین چونکه سلطان گشت فارغ از نماز دیده را از مردان وز زنان زانکه هر آفت که بر دل می رسد خاصه این ساعت کز اطراف جهان چون زلیخا دلبران بشمار دیده بردوزید هان ای سالکان سالکان را هر چه از حق مانعست با مریدان گفت پیر راهبر چون نبودند آن مریدان بوالفضول حاجیان چون آمدند اندر طواف با مریدان آن شه عالی مقام در طواف آمد پسر سوي پدر در تعجب آن مریدان زان نظر

در پی و جویای آن سلطان شدند گفت ایشان مردم صوفي وشد حال او ز ایشان کنم من جست و جو جست ز ابراهیم ادهم او خبر گر نشان جویی از او از ما بجو حال آن سلطان دین گوید راست تا بیارد هیزم و بفروشد آن این ریاضت را خدا بر وی گماشت با دل پر خون به صحرا شد درون نه دلی کارد قرار و صبر پیش حال آن سرگشته بین در صد بلا وای بر جانی که نبود عاشق آن چون مذاقت نیست رو هذا فراق دید او از دور شکل بی نمود دید پیری هیزمی بر پشت داشت می نکرد او هیچ جز در ره نگاه لیک کرد او گریه را در دم نهان با دل پر خون و جان پر ز قهر پادشاه ملک تمکین و فنا زانمیانه نانوایی بس لبیب پیش اصحاب خود آن نانها نهاد نان همی خوردند اصحاب گزین گفت با اصحاب خود آن بحر راز هان نگهدارید در فاش و نهان چون بینی اکثر از دیده بود آمدند از بهر حج صد کاروان همچو یوسف خوبرویان صد هزار تا نیفتید از نظر در صد زیان در حقیقت دان که کفر شایعست هان بپرهیزید ز آفات نظر پند پیر از جان ودل کردند قبول از سر اخلاص نه از روی گزاف بود اندر طوف با سعی تمام کرد آن شه نیک در رویش نظر کو چه می بیند بروی آن پسر

مي‌دهد پند مريدن پير ما
 خود تماشا مي‌کند روي نکو
 کي بود مقبول قول بي‌عمل
 از طواف کعبه چون فارغ شدند
 پس بگفتندش که اي سلطان دين
 مي‌کني منع کسان از روي خوب
 خود نظاره مي‌کني اندر طواف
 چون ترا طاعت شد وما را گناه
 با مريدان گفت سلطان کرم
 شيرخواره طفلکي بگذاشتم
 من چنان دانم که هست اين آن پسر
 روز ديگر از مريدانش يکي
 در ميان قافله بلخ و هرات
 خيمه‌اي خوش ديد از ديبا زده
 ديد کرسی در ميان خيمه او
 دور قرآن را زبر مي‌خواند او
 چونک آن درویش آن حالت بدید
 بار جست و رفت پیش او نشست
 گفت اي شهزاده نیکو خصال
 گفت اي درویش هستم من ز بلخ
 مي‌کنم من حال خود را آشکار
 داد شهزاده جوابي با زحیر
 شاهزاده آن زمان بگریست زار
 مي‌ندانم اوست يا نه آن پدر
 خود همي ترسم اگر گویم به کس
 زانکه او از ملک و از فرزند و زن
 تا تواند او جمال دوست دید
 آتشي افتاد در جان همه
 گریه بسیار کرد او آن زمان
 هست آن سلطان دين ما را پدر
 آنکه ابراهيم ادهم نام اوست
 ما به بويش عزم کعبه کرده‌ايم
 مادرم همراه شد از مرحمت
 گفت درویشش که سلطان پير ماست
 وقت دیدارست برخيزيد زو

از نظاره مهر جان جانفزا
 کي بود اين شیوه مرشد بگو
 کبر مقتاً گفت حق عز و جل
 آن مريدان جمله پیشش آمدند
 از خدا بادا ترا صد آفرین
 مي‌بترساني مريدان از وجوب
 روي آن حوریوش از روي گزاف
 حکمت اين بازگو اي پير راه
 آن زمان کز بلخ بیرون آمدم
 اين پسر را من همان پنداشتم
 زين سبب کردم به روي او نظر
 رفت تا پرسد شود دفع شكي
 چون درآمد گشت ناظر از جهات
 خلق گرداگرد او جمع آمده
 بر سر کرسی نشسته ماهرو
 اشک گرم از دیده مي‌افشاند او
 در دل او مهر نورش شد پدید
 باز مي‌پرسید احوالي که هست
 از کجايي گو تمامی شرح حال
 چون چه پرسني حال عیشم هست تلخ
 چونکه بیصبرم مرا معذور دار
 که ندیدم من پدر را اي فقیر
 گفت پيري دیده‌ام من بس نزار
 چون کنم چون از که پرسم زوخبر
 باز بگریزد زما اندر قفس
 دور شد کز جمله مفروشد به فن
 دامن از ملک دو عالم در کشید
 زان فغان و زاري و زان زمزمه
 گفت تا کي حال خود دارم نهان
 آنکه شد مر سالکان را راهبر
 عرصه عالم پر از انعام اوست
 جان غمگین را نیاز آورده‌ايم
 روز و شب با ماست او از عاطفت
 ظاهرش با باطنش تدبیر ماست
 تا برم اين دم شما را سوي او

مادر و شهزاده همراهش شدند
 با مریدان خوش نشسته بود شاه
 چونکه زن دیدار سلطان را بدید
 ناله و زاری برآمد تا فلك
 مادر و فرزند در پای پدر
 وه چه عیش است اینکه بعد از روزگار
 مبتلای درد هجران عاقبت
 طالبی آخر به مطلوبی رسد
 مادر و فرزند و جمله حاضران
 مدتی بودند پیشش مرده وار
 چون به هوش آمد ز بیهوشی پسر
 گفت با وی در چه دینی بازگو
 شکر ایزد را که دادت دین حق
 گفت قرآن خوانده ای یا نی بگو
 گفت چیزی از علوم آموختی
 گفت آری نیستم زو بی نصیب
 شکر حق گفت و بسی بنواختش
 خواست آن سلطان رود از پیششان
 آن پسر بگرفت دامان پدر
 مادرش آمد بزاری و فغان
 کر اغثنی یا الهی او ز جان
 شاهزاده در کنار شه فتاد
 آن پسر چون جان به حق تسلیم کرد
 آن مریدان با دل اندوهگین
 کشف گردان سر این حالت شها
 شاه گفتا چون مر او را در کنار
 مهر او جنید در جان و دلم
 از خدا آمد ندا در جان ما
 می کنی دعوی که بر ما عاشقی
 غیر ما را دوست می داری چرا
 یکدل و دو دوستی نبود نکو
 می نمایی منع یاران از نظر
 چون شنیدم این ندا از حضرتش
 کای خداوند سبب ساز کریم
 کاین دلم را دوستی این پسر

تا به پیش شاه دین می آمدند
 در بر رکن یمانی همچو ماه
 عقل و صبرش رفت و آهی برکشید
 آتشی افتاد در ملک و ملک
 هر دو افتادند و گشته بیخبر
 عاشق بیدل ببیند روی یار
 یابد از وصل نگارش عافیت
 روح رفته باز آید در جسد
 گریه بسیار کردند و فغان
 در تجلی جمال ان نگار
 در کنار خود گرفت او را پدر
 گفت بر دین محمد گفت او
 ره نمودت مذهب و آیین حق
 گفت آری کرده ام حفظش نکو
 از کمال نفس هیچ اندوختی
 شاد شد سلطان ز گفتار عجیب
 جان غم پروده بیغم ساختش
 وارہاند جان خود از پیششان
 من ندارم گفت دست از تو دگر
 کرد سلطان سر به سوی آسمان
 شد دعایش مستجاب اندر زمان
 آه سردی برکشید و جان بداد
 گشت عالم تیره زان اندوه درد
 جمله گفتند این چه بود ای شاه دین
 حکمت این را مکن پنهان ز ما
 تنگ بگرفتم چو یار غمگسار
 حب او بسرشت در آب و گلم
 در محبت می روی راه جفا
 در طریق عشق ورزی صادقی
 در محبت شرك کی باشد روا
 عاشق مایی به ترک غیر گو
 خود تماشا می کنی روی پسر
 در مناجات آمدم از غیرتش
 صاحب الطاف و احسان عمیم
 باز می دارد ز تو ای دادگر

روي آرم باز سوي ترهات
يا ستان جانش به من گر دوستي
جان او شد واصل دیدار هو
مي کند فرزند در راهش فنا
او چه داند حال ارباب طلب
کرده اند آخر به راه کردگار
زان عجب ماني ز حال اين و آن
جان فدا کن جان فدا کن جان فدا
جان و دل بر یاد جانان ده به باد
بهر وصلت جان دهم از اشتياق
چيست فرزند و زن اينجا بازياب
در طريق عشق باشد راهزن
گر درين ره مي روي ايمن مشو
تا بداني چيست حال آن فريق
ترك خود کن تا رهي از ترهات
كفر راهش دان تو ترك آن بگو
جمله اوبي چون ز خود بيرون شدي
پس درآور بزم وصل او درون
دوست خواهي در رهش جان کن نثار
از خودي بگذر كه كارت شد درست
پر ز خود بيني دو عالم والسلام
بر پرم زين آشيان بهر فراز
خويش را با يار دمسازي كنم
جسم بگذارم بكلي جان شوم
در مقام قاف قربش جا كنم
ز آفت هستي خود يابم امان
چند و چون بگذارم و بيچون شوم
بر فراز نه فلك طيران كنم
تا نمايد غير من در انجمن
تا كنم يكرنگ زنگ و روم را
از پس هر ذره تا بد آفتاب
روي بنمايد پس اين پرده كيست
صلح بينم در ميان جنگها
از دل سوزان بر آرم صد خروش
پس به يكرنگي بر آيد رنگها

پيش از آن كز عشق مي يابم نجات
جان من بستان به حق دوستي
مستجاب آمد دعا در حق او
درنگر در غيرت اهل خدا
هر كه زين حالت بماند در عجب
هر دو ابراهيم فرزندان نثار
تو نه اي واقف به حال عاشقان
گر وصال دوست مي خواهي دلا
در محبت گر قدم خواهي نهاد
من ندارم طاقت درد فراق
چون بود در راه جانان جان حجاب
مال و ملك و خانه و فرزند و زن
الحذر زين رهزنان اي راهرو
پيش و پس ميكن نظاره در طريق
گر همي خواهي ز هجرانش نجات
هر چه مشغولت كند از ياد او
وارهان خود را ز پندار خودي
از مقام هستي خود شو برون
هر چه غير دوست، دشمن مي شمار
پرده پندار تو هستي توست
گر ز قيد خود برون آبي تمام
وقت آن آمد كه شبهاي دراز
در هواي وصل پروازي كنم
بلبل آسا زين قفس پران شوم
همچو عنقا در عدم ماوا كنم
بي نشان گردم ز هر نام و نشان
از مكان و لامكان بيرون شوم
در فضاي آسمان جولان كنم
وارهانم خويش را زين ما و من
نيست سازم هستي موهوم را
چون برفتد از جمال او نقاب
هستي عالم شود يكباره نيست
صاف گردد ز آينه اين زنگها
ز آتش سوداش چون آيم به جوش
چون برون آيم ز نام و ننگها

تا بخود بینی گرفتاری چنین هستی تو هست فرسنگی عجب تا تو پیدایی خدا باشد نهان جان ما را بیلقایش صبر نیست صبر و هوش از عقل می‌گوید نشان عشق هر جا آتشی افروخته است عاشقان را شد فرج دیدار دوست چونکه من دیوانه‌ام از عشق او بیجمال دوست صبر آمد گناه هست نیکو صبر در کار جهان یک نفس بی‌دوست بودن پیش ما صبر باید کرد از غیر خدا گشت بیصبری دلیل عشق یار من کجا و صبر هجران از کجا گر بهای وصل بی‌شک جان نهد بی‌تو گر ما را بود صبر و قرار صبر بی‌روی تو شد کفر طریق عشق هر ساعت گریبانم درد

کی شوی واقف ز اسرار یقین پاک کن راه خود از خود حق طلب تو نهان شو تا خدا آید عیان بیجمال دوست باری صبر کیست هست بیصبری نشان عاشقان صبر و عقل و هوش یکدم سوخته است دردمندان را دوا رخسار اوست صبر مفتاح الفرج با ما مگو بی تو یکدم گر زیم واحسرتاه لیک بد باشد ز روی همچو جان کفر باشد اندرین ره عاشقان صبر از دیدار او باشد خطا صبر را با جان عاشق نیست کار یا بکش یا ره به وصل او نما جان به امید وصالش جان دهد زین گنه ای جان دمار از من برآر حاش لله گر پسندد این فریق کش کشانم سوی جانان می‌برد

حکایت

یک جوانی دلربایی ماهرو هر زمان می‌زد طپانچه بر رخسار منع کردندش بسی سودی نداشت هر یکی گفتمی جوان شرمیت نیست گفت او دارد گناهی بس عظیم می‌کند دعوی عشقم بیخرد عاشق زارم همی گوید به ما اندرین دعوی اگر صادق بدی عاشق دیوانه بی‌دیدار یار اینچنین عاشق به عالم کس شنید دعوی عشقش اگر بودی صواب زین بتر آخر چه باشد جرم پیر گفت بیکردار دان عار عظیم هست صبر و عشق ضد یکدیگر

مشت می‌زد سخت بر روی دو تو دم نمی‌زد پیر اندر پاسخش گفتن بسیار بهبودی نداشت باز گو کآخر گناه پیر چیست نیست جای رحم ای مرد سلیم نیست او را هیچ سوز و هیچ درد شد سه روزی کو ندیدستی مرا یکدمش بی ما میسر کی شدی یکنفس کی در جهان گیرد قرار کو سه روزی روی یاد خود ندید جتتش بی ما شدی عین عذاب کآنچه گوید آن نباشد در ضمیر چیست قول بیعمل، فعل لئیم عاشق صابر چه باشد درنگر

ليك مذمومت در دیدار او
خوش برآرد از قرار و صبر گرد
صبر با شوقش مقابل چون شود
کي ز صبرم ماند آثار و خیال
بر زخم از اشتیاقش دمبدم
از قرار و صبر کم گو پیش ما
صبر از دیدار آن ماه چگل
رو نپوشاند ز عاشق از کرم
تا بدانی شوق حال با کمال
فارغم کرد از خیال نیک و بد
گرد عشقش هوش و عقلم خورد و مرد
جان ما را زهر چون تریاق شد
دید جانم ناتوان و مستمند
از تجلی جان و دل مسرور کرد
چون بدیدم جمله عالم دوست بود
روی خود در پرده پنهان کرده است
گشته تابان دیدم از عین العیان
بینم اندر روی رخس چون ماه و خور
گر گمان بد بری بی شک خطاست
بهره کي یابد ز دیدار خلیل
این بسست از زانکه در خانه کسست
تا که گردی عارف اسرار رب
می دهد بی شک ز دید خود خبر
پیش تو گر فاش گردد گر نهفت
محض تحقیق و یقین است این سخن
از درون پرده کون و مکان
گشته نقش غیر عین متفق
می نماید پیش چشمش دایره
اندرین دوران بجز يك نقطه چیست
نزد وی عقل وی آمد در ضلال
جز خدا موجود در عالم کي است
عارفان را کي درین معنی شکست
پس هزار آنجا نماند بیشکي
گر صد و گر صد هزار و گریکي است
کي بگوید این سخن مرد خبیر

صبر محمودست در احکام هو
لشکر عشقش چو آمد در نبرد
زاشتیاقش صبر را دل خون شود
گر دمی ننماید جانان جمال
عاشق دیوانه ام عالم بهم
عاشقان را چاره و صلی نما
کي تواند عاشق بیدین و دل
یار بیصبری چو بیند لاجرم
اندرین معنی بگویم وصف حال
در دلم چون بحر عشقش موج زد
شوق او از من قرار و صبر برد
بی جمالش طاقت من طاق شد
چون نظر بر حال زار من فکند
رحمش آمد پرده از رخ دور کرد
باز از روی کرم رویم نمود
نقش عالم در میان آورده است
مهر رخسارش ز ذرات جهان
این زمان در هر چه افکندم نظر
اینکه می گویم بیان حال ماست
گر درین معنی همی گویم دلیل
دیده بینا دلیل ره بسست
چشم بینا و دل بینا طلب
هر چه گوید عارف صاحب نظر
مرد حق بین هر چه گفت از دیده گفت
قول عارف نیست از تقلید و ظن
کیست عارف هر که حق بیند عیان
جمله اشیا بیند او قایم به حق
نقطه ای در دور چون شد سایه
وهم را بگذار کاینجا غیر نیست
هر که او بگذش از وهم و خیال
کثرت اشیا وجود هستی است
گر یکی صد بار بشماري یکیست
از هزار از زانکه برداري یکی
این تعیین ها نمودی بیش نیست
واحد از تکرار کي گردد کثیر

کشف این معنی اگر خواهی بیا
 بعد نفی خلق کن اثبات حق
 از میان برخیزد این ما و منی
 عقل رنگ عشق گیرد در روش
 رنگ بیرنگی نگیرد رنگها
 زین همه آلودگی پاکت کند
 پاک سوزاند همه خاشاک و خار
 عالم توحید رخ بنمایدت
 پای در نه اندرین وادی درآ
 گر نه ای در خورد وصل یار بین
 هستی تو هست جرم بس عظیم
 خویش را ایثار راه عشق کن
 دامن پیر مغان آور به دست
 هر که دارد آرزوی راه راست
 هر کرا لطفی الهی رهبر است
 چون ز خود فانی شدی باقی به حق

تیغ لا زن بر سر غیر خدا
 تا که گردی غرق بحر ذات حق
 پس گدا گردد بحق شاه و غنی
 پس رسد از جانب جانان کشش
 دور گردد از رهت فرسنگها
 آتش اندر خرمن هستی زند
 پس نماند غیر یار اندر دیار
 هر چه گفتم جمله باور آیدت
 ترک جان کن شو به جانان آشنا
 جمله طاعات گناه آمد یقین
 ترک خود کن بازجو وصل کریم
 گر تو مردی عاشقی بشنو سخن
 تا ز قید خود توانی باز رست
 گو بیا کاین راه تجرید و فناست
 نیستی هستی شد و از خود برست
 گر همی گویی اناالحق هست حق

حکایت

پیر بغدادی جنید نامدار
 آنکه در فضل و کمال معنوی
 گفت سی سالست تا گوید سخن
 هستی من نیست خود اندر میان
 نیست خلقان را از این معنی خبر
 غیرت حق چشمها بردوخته
 هر دو عالم غرق دریای وصال
 یار در آغوش و گوید یار کو
 یادم آمد قصه ماهی و آب
 غرق آب و آب جوید روز و شب
 آب می جویی ز جهل ای ناتمام
 شادی از غم وانمیدانی چرا
 دایه غیرت ترا در خواب کرد
 گر بدانی عین حکمت هاست این
 علم این کم جو ز اوراق کتاب

آن انیس حضرت پرودگار
 بی نظیری بود گر واقف شوی
 از زبان من خدا دایم به من
 از جنید اینجا نمی یابم نشان
 ای دریغا دیده صاحب نظر
 آرزویش هر دو کون افروخته
 در فراقش گشته از غم پایمال
 دیده بگشا بعد از آن دیدار جو
 شرح حال تست از روی صواب
 وصل از هجران نداند ای عجب
 غرق در آبی ز سر تا پا مدام
 وصل را هجران همی خوانی چرا
 گر شدی بیدار وارستی ز درد
 مشهد رندان بی پرواست این
 گر ز دل جویی بود عین صواب

اشارت به سخنان عیسی علیه السلام

عیسی مریم که روح الله بود گفت با امت بگویند ای گروه یا ز بالای فلک یا زیر خاک علم در جان و دلت بسرشته‌اند گنج دانش را درین کنج خراب منع علم است دل‌های شما تا بدانی علم‌های انبیا راز پنهان پیش تو پیدا شود آفتاب علم چون تابان شود گر شوی بیدار ازین خواب گران مخزن اسرار ربانی تویی کی براندازد نقاب اسرار دین کشف این معنی طلب ز ارشاد پیر علم معنی از کتاب و اوستاد گر تو خواهی رفت راه ذوالمنن گر امان خواهی ز شیطان لعین حال من لا شیخ له را گوش کن هر که شد در سایه اهل خدا در دل عارف هر آنکو جای کرد شد دل عارف به معنی چون چراغ گشت از نورش منور هر چه هست گر بدست آری چراغی اینچنین هر که دارد این چراغ او را چه باک جام جم غیر از دل عارف مدان آن دلی کو قابل دیدار اوست دل که شد آینه دیدار یار گر تو دل خواهی خلاف نفس جوی از ریاضت جسم تو گردد چو جان از هوای نفس اگر رو تافتی بر هوای خود اگر این ره روی هر چه فرماید ترا این نفس دون نیست غایت مکرهای نفس را حرص آرد در دلت کاین است زهد

وز همه اسرار حق آگاه بود علم در ریاست یا در دشت و کوه تا شوی گاهی زبرگاهی مغاک تخم دانش در زمینت کشته‌اند کرده‌اند پنهان تو از خود بازیاب چون ملک شو با ادب پیش خدا کشف گردد بر تو حال اولیا علم آید جهلها رسوا شود مشکل عالم برت آسان شود صد نشان یابی ز یار بی‌نشان وانچه تو جوئی آنی هم تویی تا ببیند محرمی ز اهل یقین تا ز مهر او شوی بدر منیر حاصلت ناید مکن چندین عناد دست در فترک ره‌بینان بزن رو بجو جا در پناه شیخ دین شیخه الشیطان ز دانا گوش کن گشت جاننش آینه نور بقا وارheid از رنج و محنتها و درد هست نورش را ز ظلمتها فراغ جسم و جان عالم بالا و پست از تو یابد نور شمع شرع دین زین همه تاریک و خوف و هلاک کاندرو پیداست هر فاش و نمان مغز عالم اوست عالم همچو پوست هر دو عالم را طفیل او شمار رو به دریا تا بکی جوئی تو جوی از هوسها می‌رسد دل را زیان در مقام اهل دل ره یافتی از وصال دوست بویی نشنوی تو خلافت کن که هستی ذوفنون می‌نماید سعد عین نحس را زهر قاتل را کند شیرین چو شهد

در تو آرد صد هزاران مکر و ریو
 او به چشمت می‌نماید نار، نور
 هر زمانت آورد سوی هلاک
 او به مکر و وابد از دوستان
 هر چه گوید کذب دانش ای پسر
 گر به طاعت خواندت ایمن باش
 گر به سوی روزه خواند یا نماز
 و ترا او جانب حج آورد
 ور همی گوید زکات مال ده
 شهرتی جوید از آن با ننگ و نام
 ور همی خواند ترا سوی غزا
 می‌کند جنس ملک را عین دیو
 پیرزالی در نظر آرد چو حور
 می‌فریبد گویدت جان فداک
 چون شوی تنها کند او قصد جان
 تا رهی از حیل و مکرش مگر
 زانکه او را هست مکر در قفاش
 اندرون دارد هزاران مکر باز
 آبرویت از ریا خواهد برد
 ریسمانش نیست خالی از گره
 واندین دعوی مشو ایمن ز دام
 زو مشو غافل که دارد صد دغا

حکایت

زاهدی بودست در ایام پیش
 بهر حق از خلق گشته منقطع
 جز به یادش بر نیاوردی نفس
 نفس او پیوسته در رنج و تعب
 شب نیاسودی ز ذکر و طاعتش
 ترک دنیا گفته بهر آخرت
 حاکم آن ملک روزی از قضا
 در دل زاهد درآمد خاطری
 رکن اسلام است با کافر جهاد
 گر کشم من کافری را غازیم
 گفت بل احیا خدای لایزال
 چون درین معنی نمود او عزم جزم
 گفت این خاطر اگر شیطانی است
 کار شیطان نیست غیر از ره زدن
 چون به ظاهر فرق نتوانست کرد
 گشت مضطر در میان این و آن
 خاطر شیطانی است این خاطرات
 گفت می‌خواهم بدانم تا چرا
 این همه محنت چرا بر خود نهاد
 آمد الهامش که نفس پر دغا
 از خلائق در صلاح و زهد بیش
 روز و شب حکم خدا را متبع
 در گذشته از هوی و از هوس
 بر خلاف طبع بودی در طلب
 صرف ورد و فکر روز و ساعتش
 گشته روح محض آن عیسی صفت
 کرد لشکر جمع از بهر غزا
 کز غزا خواهم که یابم هم بری
 هرکه او بی بهره شد غافل فتاد
 ور کشندم در شهادت می‌زیم
 در حق این کشتگان بی قیل و قال
 پرتوی افکند بر وی نور عزم
 بی‌نصیب از رحمت رحمانی است
 کی توان از شر نفس ایمن شدن
 کاین ز شیطانست یا رحمن فرد
 از خدا الهام آمد در زمان
 حق همی داند نهان و ظاهرت
 نفس شیطانی کند میل غزا
 از چه او خود را به کشتن می‌دهد
 زان همی خواند ترا سوی غزا

تا مگر او در غزا گردد شهید
هر یکی گویند از خاص و عوام
والذین جاهدوا در شأن اوست
هم بماند نام نیکش در جهان
زین حکایت ماند زاهد در عجب
تا شود مشهور نامش زین سبب
لا تکلنی گفت خیر الانبیا
هر که می‌گردد خلاص از نفس شوم
گر بکشتی نفس را رستی ز غم
هر که او در دین و مذهب باریاست

زان شهادت شهرتی آید پدید
کز غزا کشته شد آن خیرالانام
بود زاهد شد شهید راه دوست
هم بیابد از ریاضت او امان
کو وفات خویش خواهد با طرب
بهر شهرت جان دهد ای بوالعجب
وا نهل با نفس ما را ای خدا
هست قدرش برتر از درک فهوم
گو نشین فارغ ز لذات و الم
گر بمیرد از خودی نفسش خطاست

در بیان اموات

چار کون آمد ممات سالکان
پس سیوم اخضر چهارم احمرست
موت ایض جوع آمد زان سبب
هر که دایم بهر حق او گرسنه است
هر که عادت کرد با کم خوارگی
رو صفای دل ز کمخواری بجو
هست کمخواری شعار اولیا
بعد ایض موت اسود را شنو
موت اسود شد تحمل بر ادا
چون بیابد نفس بر ایذا حرج
داند او ایذای خلقان فعل حق
بلکه لذتهاست او را در جفا
چونکه او فانی فی الله آمده است
بعد اسود موت احمر گوش کن
موت احمر شد خلاف نفس بد
هر که او مرد از هوای نفس خویش
ز آرزوی نفس هر کو مرده است
گر بمیری تو ز جهل و از ضلال
مردگی اینجا به از صد زندگی
بعد احمر موت اخضر را نمود
موت اخضر خود مرقع‌پوشی است
چون قناعت کرد با خرقة کهن

آن یکی ایض دوم اسود بدان
شرح هر یک گر بگویم بهترست
که صفا یابد دل از وی بس عجب
شد منور باطنش وین روشن است
شد دلش چون آینه یکبارگی
شد ز سیری رنگ دلها توبتو
گشت سر صاحب دل از صفا
ساز جان و دل درین معنی گرو
صبر بر ایذا بود مرگ و عنا
یافت او از موت اسود صد فرج
چون ز حق بیند ز آتش نیست دق
زانکه جور یار خوشتر از وفا
هر چه بیند عین حق دانسته است
تا بدانی سر علم من لدن
خود مطیع اوست کم از دیو و دد
در حقیقت از همه خلق است بیش
از حیات جاودان دل زنده است
زنده گردی از حیات ذوالجلال
هر که میرد یابد او پابندگی
اندرین مجلس چو عیش تازه بود
باده از جام قناعت نوشی است
سبز گردد باغ عیشش بی‌سخن

تازه‌رو گردد به حق گیرد سبق
 جاي گنج اندر دل ویراني است
 از پلاس افزايش حسن و جمال
 فارغست از رنگ و بو روي نکو
 رنگ مشاطه چه کار آید ورا
 او به رنگ و بو همي گیرد پناه
 کو به مکر و حيله گردد مشغول
 هست یکسان پيش او صوف و پلاس
 نيست از صوف و پلاس او را زيان
 وانچه مي‌گويد بري از صنعتست
 در دلش گنجايي غير از کجاست
 نيست در افعال و اقوال خطا
 سود و سرمايه بکل گردد زيان
 جان پاکت محرم اسرار شد
 کيست انسان آنکه دارد اين صفت
 از گلستان رخس گل چيدنست
 بهر عارف مي‌بود ديدار او
 قسم عارف ذوق حالست و شهود
 اين به معني خير و اين ديگر بدست
 لاجرم زين رو جهان گردیده است
 در حقيقت نيست مقبول خدا
 بيگمان بر دولت سرمد تنند
 بنده کي باشد کسي کو غيرجوست
 گر مسلماني و گر گبر و يهود
 قند و زهر آمد که با هم ريخته‌ست
 حق همي فرمايد آن مقبول ماست
 باش مخلص در ره حق بي‌دغل

از جمال مطلق ذاتي حق
 از لباس فاخر او مستغني است
 نفس ايشان را چو شد حاصل کمال
 نيست حاجت مهرخان را رنگ و بو
 هر که او را هست حسن جانفزا
 وانکه او را نيست روي همچو ماه
 تا به دام آرد مگر يك ساده دل
 نيست سلطان را تفاخر در لباس
 جود و تقوي شد لباس عارفان
 هر چه کامل کرد عين حکمتست
 زندگي و مردنش بهر خداست
 گر دلت با وصل جان شد آشنا
 گر نه‌اي در خورد وصل دوستان
 چون ترا در بزم وصلش بار شد
 شد غرض از آفرينش معرفت
 معرفت اينجا نيجه دیدنست
 تا نگويي نيست عرفان گفت و گو
 شد نصيب عالمان گفت و شنود
 در ميان اين دو فرق بيحدست
 آن شنیده گوید و او دیده است
 هر عمل کو بهر رويست و ريا
 طاعتي کان خلق بهر حق کنند
 بندگي بهر رضاي حق نکوست
 هر چه مي‌کاري همان خواهي درود
 هر عمل کان با غرض آميخته‌ست
 در هر آن کاري که رويت با خداست
 نيت خير است اصل هر عمل

حکایت ذوالنون مصري

آن انيس حضرت رب‌الانام
 رهنماي رهروان راه بود
 مي‌شدم در باديه بي‌پا و سر
 هيچ جا روي زمين خالي نبود
 ارزني مي‌ريخت گبري بي‌دريغ

شيخ ذوالنون مقتداي خاص و عام
 آنکه او از جان و دل آگاه بود
 گفت يك روزي در ايام سفر
 کوه و صحرا جملگي پر برف بود
 ديدم آنجا در ميان ابر و ميغ

دانه بی‌دام پاشیدن چراست
می‌نیابد دانه و بس مضطربند
سیر گردند مرغکان بینوا
در قیامت این بود ما را سند
کمی قبول افتد که پاشی دانه‌ای
داند و بیند که آخر بهر کیست
کو همی گوید که بهر کیست این
در طواف کعبه هر سویی دوان
عاشق و زار و نزار و بینوا
کانچه می‌کشتم بر آمد اینچنین
پس مرا در خانه خود بار داد
انما الاعمال بشنو از رسول
بر همه لاتقنطوا چون حاجتی است
گفتم ای داننده فاش و نهان
از کمال مرحمت مؤمن کنی
آشنای رحمت خود سازیش
وانکه را هم راند بی‌علت براند
فعل او بی‌علت است علت معجو
فعل او معلول با علت مبین
نیست علت لایق فعل خدا
اندرین ره بوعلی کور و کورست
نیست سوزش کز پی افسون گرفت
پیشه خود ساز تسلیم و رضا
غرقه کن خود را به دریای عدم
مرد خودبین کی شود آگاه دوست
ترک جان چون گفت آسان می‌رود
نیست شوگر وصل خواهی وصل شاه
اندرین ره توشه گر داری درآ
بعد لاله بین آیات حق
جان خود از وصل برخوردار کن
وصل بیچون را معجو در چند و چون
جانفشان شو جانفشان شو جانفشان
در مقام وحدت آ ایمن نشین
دوست خواهی از خودی بیگانه شو
تا تو هستی کی شناسی نیستی

گفتمش ای گبر برگو قول راست
گفت مرغان در سواد ابترند
بهر آن می‌پاشم این ارزن که تا
حق مگر زین رو به من رحمت کند
گفتمش از دین چرا بیگانه‌ای
گفت باری گر قبول دوست نیست
پس بود این بینوا را خود همین
گفت ذوالنون وقت من خوش شد از آن
دیدم آنجا در طواف آن گبر را
گفت دیدی عاقبت ای شیخ دین
حق به روی من در ایمان گشاد
هر چه بهر او کنی باشد قبول
از در لطفش کسی نومید نیست
گفت ذوالنون وقت من خوش شد از آن
گبر چل ساله به مشت ارزنی
از همه بیگانگی پردازیش
هر کرا حق خواند بی‌علت بخواند
رو مکن با خود قیاس کار او
پس تو ای ذوالنون برو فارغ‌نشین
لاابالی دان جناب کبریا
از خیال و عقل و فهم این برترست
باد استغنا وزیدن چون گرفت
واگذار این کار خود را با خدا
گر تو خواهی جان بری از دست غم
حظ نفس خود معجو در راه دوست
هر که راه عشق جانان می‌رود
در طریقت هست چون هستی گناه
زاد این ره نیست جز محو و فنا
نفی خود کن آنگهی اثبات حق
خویش را ایثار راه یار کن
تو برون شو تا که یار آید درون
از حجاب خویش خود را وارهان
برفشان از هر دو عالم آستین
گر روی راه خدا بیخود برو
اصل طاعتهاست محو و نیستی

وارهان خود را ز قید خویشتن مست وصلش کرد بر کونین تن

تمثیل

پیر بسطامی چو در میدان شتافت آمد الهامش که ای خاص اله پیرگفتا نیست ما را هیچ خواست نیست بی تو صبر و آرامی مرا گفت حق تا از وجود بایزید تا تو هستی هست این خواهش محال اندرین ره در ننگجد ما و تو زین حجاب ما و من یکدم برآ شد من و مایی حجاب راه ما در حقیقت شد دویی کفر طریق کی شود پیدا جمال وحدتش چونکه گردد نور وحدت آشکار نور خورشید جهان چون شد عیان کی توان از قید خود گشتن خلاص گر نباشد همت پیران راه گر تو خواهی قرب درگاه خدا راه پر خوفست و رهزن بی شمار از رفیقان سر مکش ای راهرو مغتنم دان سایه اهل کرم هر که او در ظل اهل دل بود زانکه از اکسیر قرب اولیا پند مشفق را ز جان و دل پذیر پیر باید اول وانگه سلوک نه که هر کس کو ریاضت می کشد پیر رهدان گر نباشد رهبرت	در مقام قرب جانان راه یافت هر چه می خواهی دلت از من بخواه عاشقان را چون تو مطلوبی کجاست من ترا خواهم ترا خواهم ترا ذره ای ماند نخواهد بو شنید اولا دع نفس پس آنکه تعال یا تو گنجی در میانه یا که او در مقام وصل او بی من درآ تا تو پیدایی نهان باشد خدا شو مسلمان تا نباشی زان فریق تا بود بر جا اثر از کثرتش ظلمت کثرت نماند برقرار در زمان گردد همه کوکب نهان جز به عون محرم درگاه خاص کی بیابد راهرو قرب اله دامن رهبر مکن یکدم رها همرهی با کاروان کن هوش دار زیر پاشان همچو خاک را شو بر هوای خود منه در ره قدم عاقبت بی شک ز اهل دل شود می شود مس وجودت کیمیا در دل اهل دلان رو جا بگیر بی مربی هان معجو قرب ملوک از شراب وصل او جامی کشد از ریاضت نیست جز درد سرت
--	--

در بیان آنکه عمل بی اخلاص وسیله قرب نمی گردد بلکه موجب زیادتی بعد شود

اي بسا اعمال كان باشد وبال
هر عمل كان موجب كبر و رياست
نيست بي اخلاص اعمالت قبول
چون نداري نور تأييد خدا
صورتش بيني ز معني غافلي
پير بايد صاحب علم و عيان
تا كه واقف سازدت از نيك و بد
بودكه ز ارشادش شوي ايمن ز ديو
در مقام قرب حق سازي وطن
با هواي نفس خود يكدم مساز
گر به دست دشمنان گردي اسير
با تو افعي گر درون جامه است
با پلنگ و شيرگر آبي به جنگ
نیش عقرب به ز نفس بد فعال
پند ناصح گوش کن از جان و دل
هر كه شد مستغرق دريائي راز
مرغ جان زين دام و دانه کن خلاص
با گدايان كم نشين شاهي طلب
اين ده ويرانه با جغدان گذار
شاهباز دست سلطاني، چرا
تو هماي دولتي اي ممتحن
از ملك چون هست قدر تو فزون
بلبل گلزار عالم چون تو نيست
چون شوي بيدار زين خواب گران
هان و هان اين دم كه هست فرصتي
هر چه آن اينجا نياوردي بدست
كشتگاه آخرت دنياست هان
اين دو روزه عمر را فرصت شمار
چونكه فرصت هست بنشان بيدرنگ
خار بن را از زمين دل بكن
هان درخت خار منشان در زمين
هر چه مي كاري جو و گندم بكار
بركن از بيخ و ز بن خار و تلو
اين دمست آن وقت تخم انداختن
زانكه دنيا مزرع عقبي بود

گفت پيغمبر ازين رو رب مال
در حقيقت آن عمل جرم و خطاست
چون ريا شرکست از قول رسول
کي توان کرد نيك از بد جدا
زانکه در علم طريقت جاهلي
کو به نور کشف بيند هر نهران
قول او باشد ز اعمال سند
وارهد جانت مگر از مکر و ريو
ايمن آبي در سفر از راهزن
لاتکلني بشنو از دريائي راز
به که باشد نفس بد بر تو امير
بهرتر از نفسي که او خودکامه است
بهرتر از صلح است با نفس دو رنگ
در پناه پير سازش پايمال
نفس را با آرزوي خود مهل
مشکل ار آيد دگر با خویش باز
همچو روح الله در بزم خاص
غافلي بگذار و آگاهي طلب
کن به قاف قرب چون عنقا گذار
در جهان باشي چو بومان بينوا
چند جويي جيفه چون زاغ و زغن
پس چرا در دست شيطاني زبون
بينوا چون صعوه بودن بهر چيست
ز آه و واويلا چه سودت آن زمان
جهدها کن تا بيابي دولتي
تا نپنداري دلا آنجات هست
هر چه کاري، بدروي آخر همان
هان مشو از کار غافل زينههار
آن نهال ميوههاي رنگ رنگ
در عوض بنشان رياحين و سمن
تا نگردي تو پشيمان و حزين
تلخ دانه چون نمي آيد به کار
تا که خار و خس نگیرد در گلو
کارهاي روز حاجت خواستن
کشت کن تا بهرهات آنجا بود

هر چه کشتی جنس آن خواهی درود نیک و بد آنجا عیان خواهد نمود

در بیان آنکه انسان هر چه از نیک و بد می کند صورت همه در عالم معنی به وی بازگشت خواهد نمود.

و تحریض بر آنکه نیکی درباره خلائق موجب رضای خالق است.

از خدا تبلی السرائر می شنو
هر که نیکی می کند با خاص و عام
بد مباش و بد مگویی و بد مکن
و آنکه بد کردار باشد در جهان
فرصت نیکی غنیمت می شمر
هر که نیکی کرد هرگز بد ندید
گفت الخلق عیال الله نبی
بهترین خلق نزد حق پسند
کار مردان چیست احسان و کرم
پند گفتن بار غم برداشتن
راحت خلقان طلب در رنج خویش
گر همی خواهی قبول خاص و عام
خویشتن را از همه کمتر شمار
نخوت و کبر و ریا را دور دار
باش همچون خاک ره خوار و ذلیل
پاس دلها دار و آزادی بکن
پیشه کن عجز و نیاز و افتقار
صبر کن در محنت و رنج و بلا
از تنعم بگذر و عیش و نشاط
یاد حق کن مونس جان و روان
کار خود یکبارگی با حق گذار
زاد این ره چیست قول با عمل
گر تو خواهی رفت راه ذوالمنن
آن سلاطین اقالیم یقین
آن جماعت کز خودی وارسته اند
فارغ از خود گشته و باقی به دوست
مقصد و مقصود ایجاد جهان
مقتدا و رهنمای انس و جان
گر قبول خاطر ایشان شوی
گر نظر بر حال زارت افکنند

روز و شب جز در پی نیکی مرو
اوست از قول نبی خیر الانام
چون چنین کردی تویی مقصود کن
اوست شر الناس این نیکو بدان
با همه نیکی کن از بد درگذر
ور بدی کس را نگویی کی شنید
با عیالش کی کند بد جز غنی
آن بود کو با همه نیکی کند
بردباری دان و بخشیدن درم
تلخ و ترشی را شکر انگاشتن
تا توانی شد ز خلقان پیش و بیش
پیشه خود کن تواضع والسلام
سر ز جیب فقر و درویشی برآر
جان به عجز و مسکنت مسرور دار
زیر پای هر ضعیف و هر جلیل
شاخ بیرحمی بکن از بیخ و بن
در طریق فقر جان را کن نثار
جان فدای عشق جانان کن هلا
هان مکن با اهل غفلت اختلاط
دل مبرا ساز از فکر جهان
هستی خود در میان کلی میار
گفت بیکردار را نبود محل
دست در فترک رهبران بزن
حاکمان کشور دنیا و دین
در مقام بیخودی پیوسته اند
جملگی مغز آمده فارغ ز پوست
محرمات بزم وصل دوستان
آمده لولاک اندر شأن آن
شد مسلم بر تو ملک معنوی
از بلا و محنتت ایمن کنند

در تو گر از عین رحمت بنگرند
 بردبارند و رحیم و مشفقند
 يك دعایي گر کند شیخ شفیق
 دشمنی‌شان هست عین دوستی

زودت از اسفل به اعلی افکنند
 در اخوت حقشناس مطلقند
 بهتر از صد ساله طاعت ای رفیق
 مغز گردو در گذار از پوستی

حکایت معروف کرخی

رهنمای سالکان راه هو
 با مریدان بود روزی درگذر
 با شراب و با کباب و با رباب
 جمله غرق بحر غفلت آمده
 همراهان گفتند شیخا يك دعا
 شومی ایشان شود از خلق دور
 با مریدان گفت بردارید دست
 در تضرع آمد آن شیخ جهان
 ای تو واقف بر ضمیر نیک و بد
 بارالها همچنان کاینجایشان
 عیش خوش ده اندر آن عالم دگر
 زین دعا گشته مریدان در عجب
 ما نمی‌دانیم سر این سخن
 شیخ گفتا می‌گویم بدو
 صبر پیش آرید اکنون تا خدا
 چونکه دیدند آن جماعت شیخ را
 ساز بشکستند و می‌ها ریختند
 گریه و زاری کنان در پای او
 توبه کردند از مناهي جمله‌شان
 با مریدان گفت شیخ رازدان
 شد همه مقصود حاصل بی‌تعب
 نی کسی را غرقه می‌بایست گشت
 خیرخواهی شیوه مردان بود
 هست صلح و جنگشان از بهر حق
 قهر ایشان محض لطف آمد یقین
 گر ترش رویند و گر خندان شوند
 فارغ و آزاده‌اند از مدح و ذم
 وصف ایشان برتر است از گفت ما

آنکه شد معروف کرخی نام او
 دید جمعی از جوانان خمر خور
 سوی دجله خوش روان مست و خراب
 سر بسر موج ضلالت آمده
 کن که تا غرقه شود مست فنا
 از دم پاک تو ای شیخ غیور
 من دعا گویم اجابت زان سرست
 گفت ای داننده راز نهران
 پیش علمت روشنست اسرار بد
 داده‌ای این عیش خوش بی‌امتان
 ای کریم کارساز دادگر
 کاین چه حالست ای امین سر رب
 حکمت این را ز ما پنهان مکن
 چون همی داند چه حاجت گفتگو
 سر این سازد هویدا بر شما
 لرزه‌شان افتاد بر اندامها
 جمله اندر دامنش آویختند
 اوفتادند آن گروه عیش‌جو
 گشته هرکي در ره حق جانفشان
 این زمان شد فاش آن سر نهران
 نی به کس رنجی رسید و نی کرب
 نی به دریا حاجت آمد نی به دشت
 هرکرا این شیوه شد مرد آن بود
 لاجرم دارند بر عالم سبق
 هزل ایشان جد شمر ای مرد دین
 بنده حقند و بر فرمان روند
 پیش ایشان غیر حق باشد عدم
 عاجزم یا رب للاحصي ثنا

هر سر مویم اگر گردد زبان
 وصف ایشان گر کنم بر قدر خود
 زین جماعت آنچه معلوم منست
 نیست واقف کس ز حال این گروه
 حکمت حق از پی تعظیمشان
 مظهر حقند و پنهان چون حقند
 چون به حق پیوسته دارند الفتی
 هر که او از هستی خود وارهد
 هر که او با دوست باشد همنشین
 آن جماعت شاه و خلقان چاکرند
 ذات ایشانست خلقت را سبب
 حق تعالی قل تعالوا فانظروا
 واجب و ممکن درین صورت نمود
 چون ز اسرار حقیقت غافل
 گر مشامت بوی عرفان یافتی
 از خیال و وهم بگذر در طریق
 در طریقت هست عالم را نشان
 عارف آن باشد که چون گوید سخن
 چون عبادت می کنی یا طاعتی
 هر چه جوید، جوید او را از خدا
 هر کجا تابید نور معرفت
 هر که عاقلتر بود عارفتتر است
 آنکه دارد بر قضای حق رضا
 عارفت آنکو ز ذرات جهان

کی درآید وصف ایشان در بیان
 هم نمی یابم امان از طعن بد
 آن کجا در حوصله جان و تنست
 خلق زین سو اولیا زان سوی کوه
 کرد از چشم همه خلقان نهان
 زانکه فارغ از دو عالم مطلقند
 صحبت خلقان نماید کلفتی
 پای بر فرق همه عالم نهد
 هست فارغ از غم دنیا و دین
 جمله عالم پا و ایشان چون سرنند
 هر چه می خواهی ز ایشان می طلب
 خوش بیا بنگر عجایبهای هو
 گنج معنی اندرین ویران نمود
 بهره از دانش نداری جاهلی
 در طلب کی روز ما برتافتی
 تا توانی یافت بویی زان فریق
 شمه ای زان آورم اندر بیان
 جمله گوید از خدای ذوالمنن
 بهر حق باشد نه بهر سمعتی
 غیر حق در پیش او باشد فنا
 می کند روشن جهان را خور صفت
 از طریق معرفت واقفتر است
 اوست عارف نزد ارباب صفا
 نور حق بیند عیان اندر عیان

حکایت ابو تراب نخشی

عارف حق بو تراب نخشی
 گفت اکنون هست بیشک هشت سال
 خود ندادم هیچ چیزی من به کس
 آن یکی گفتش چگونه باشد این
 فهم این معنی به غایت مشکلت
 داد پاسخ شیخ عالم بو تراب
 چشم جانم چونکه می باشد به دوست
 نقش غیر از لوح جانم شسته شد

آنکه بود او عارف علم نبی
 تا که از فضل خدای ذوالجلال
 نی ز کس چیزی گرفتم یک نفس
 شرح این را بازگو ای شیخ دین
 حل این از هر کسی کی حاصلست
 سائلان را از ره صدق و صواب
 هر چه می بینم به عالم جمله اوست
 دل به دلبر مونس و پیوسته شد

من ندیدم غیر جانان در جهان
هر چه گفتم بود با وی گفت و گو
هر چه بگرفتم گرفتم هم از او
اینچنین دیدند بینایان راه
دیده‌ای کو نور رخسارش ندید
دیده را روشن کن از نور صفا
چشم بینایی بیاید مر ترا
کور مادرزاد کی باور کند
دیدۀ بینا دل دانا بیار
آفتاب ماند پنهان زیر میغ
گر ترا دیده بدی در راه دوست
گر تو خود را دور میدانی بیا
از خدا انی قریب گوش کن
دیده باید تا ببیند آفتاب
گر بدانی نسبت ما را به دوست

در حقیقت اوست پیدا و نهان
وانچه بشنیدم شنیدم من از او
وانچه دادم هم ندادم جز بدو
حبذا چشمی که ببند روی شاه
او ندارد بهره زین گفت و شنید
وانگهی بنگر جمال آن لقا
تا کنی باور سخنهای مرا
گر همی گویی به الوان صد سند
تا ز روی حق نگردي شرمسار
پرتو روشن ندیدی صد دریغ
هر چه می‌بینی عیان دیدی که اوست
بشنو آخر نحن اقرب از خدا
حق محیط جمله آمد بی‌سخن
دیدۀ بینا نه زان چشم خراب
آن زمان بینی که هستی جمله اوست

اشارت به مناسبت میان خلق و خالق و تحقیق آنکه هر چه هست حق است و عالم نمود وهمی بیش نیست.

او چو خورشیدست و ما چون سایه‌ایم
تابع نور است سایه روز و شب
هستی سایه یقین از نور دان
می‌نماید سایه‌ها از عکس نور
سایه کی از نور می‌گردد جدا
گر نهان گردد زمانی نور خور
سایه در معنی، نمود وهمی است
سایه‌ها چون محو نور خور شود
سایه را خورشید تابان نور ساخت
سایه بودم نور خور بر من بتافت
گر به پیش تو کنون من سایه‌ام
مهر تابان ذره می‌خوانی عجب
مصحف مجموع آیاتش منم
قطره گویی بحر بی‌اندازه را
بوی نشنیدی ز عرفان لاجرم
گشته‌ای وابسته وهم و خیال
از خدا هر لحظه باشی دورتر

همچو نور و سایه ما همسایه‌ایم
نور خواهی گو بیا سایه طلب
سایه را بیشک دلیل نور خوان
سایه را از نور نتوان کرد دور
مگذر از ما گر همی خواهی خدا
نور تابان شد ز سایه در گذر
نور ببند هر که او از وهم رست
وصل او را در زمان در خور شود
ظلمت ذرات را مستور ساخت
زان تجلی سایه خود را نور یافت
خود نداری آگهی از مایه‌ام
روز روشن را نمی‌دانی ز شب
جامع جمله کمالاتش منم
آفتابی را همی خوانی سها
واندانی نور و ظلمت را ز هم
وانمی‌داری دمی دست از محال
می‌نماید پیش تو عیب هنر

گشته‌ای محکوم شیطان رجیم
خودپرستی پیشه داری روز و شب
غیرت حق دیده‌ها را کور کرد
دیده حقیقین اگر بودی ترا
ای دریغا دیده حقیقین کجاست
و هو معکم همچو روز روشن است
زین معیت نیست جانت را خبر
گر به نفس خویشتن عارف شوی
نحن اقرب از کتاب حق بخوان
هست از جان، حق به ما نزدیک‌تر
نور توفیقش اگر تابان شود
پس نماند این فراق جانستان
درد بیدرمان همه درمان شود
آنچه از وی جان عاشق می‌رمید
آنکه دشمن می‌نمودت دوست بود
هر چه منفي بود مثبت یافتی
گر همی خواهی نشانی زین بیان
خاک ره شو پیش ارباب صفا
گر تو مقبول دل کامل شوی
توتیا کن خاک پای آن گروه
چون محبت بهترین خصلت است
هر که در بحر محبت غرقه شد
از محبت نیست بالاتر مقام
از محبت گشت ایجاد جهان
حق همی گوید منت هستم محب
در هوای مهر من تو ذره باش
در محبت ترک خود بینی بگو
وصل خواهی عجز و زاری پیشه کن
هر کرا باشد هوای آن پری
گر به عشق یار خود را گم کنی
این ترانه چیست کاخر می‌زنم
نیست چون گم می‌شود اندیشه کن
این معما کی گشاید هر کسی
درنورد آخر تو این اوراق را
ذوق این معنی برون از فهم ماست

نیستی آگه ز رحمن الرحیم
نوش‌دارو نیش پنداری عجب
نیست قسم خلق غیر از سوز و درد
او رخ از هر ذره بنمودی ترا
عرصه عالم پر از نور بقاست
او چو جان و جمله عالم تنست
از خدا غافل مشو در خود نگر
زین معیت آن زمان واقف شوی
نسبت خود را به حق نیکو بدان
ما ز دوری گشته جویان در بدر
از جهان مهر رخس رخشان شود
حسن جانان روی بنماید عیان
شادمانی آید و غمها رود
روی معشوق اندر او آمد پدید
آنچه نقصان می‌نمودت سود بود
وحدت آمد روز کثرت تافتی
سر مپیچ از خدمت صاحب‌دلان
بو که یابی خدمت از نور خدا
محرم دیدار جان و دل شوی
در محبت باش ثابت همچو کوه
طالب حق را محبت دولت است
بیگمان با کاملان هم خرقة شد
بی‌محبت کی شود مردی تمام
بشنو از احبیت ان اعرف نشان
شو محبم هم ز روی اقترب
بلکه پیش نور من مطلق مباش
زانکه هستی هست جانت را عدو
ورنه از روز فراق اندیشه کن
از خودی خود بیاید شد بری
نقد وصلش یابی و گردی غنی
من کیم با وی که خود را گم کنم
هست گوید تا که گوید کن بکن
فهم این از عقل دور آمد بسی
دار پنهان حالت عاشق را
کشف این از گفت و گوی ما جداست

گر همی خواهی بدانی این سخن
بیخودانه شود نیاز راه عشق
عشق باید عشق مرد راه را
رهبر این راه غیر از عشق نیست
عاشقی رسوایی و بی‌پردگیست
عشق می‌خواهد دل آزاده‌ای
عشق در هر دل که مأوا می‌کند
از غم عشقش هر آنکو شادگشت
گر چو ماهی ما درین دریا خوشیم
زانکه حال اهل دل زان برترست
چون نیابد این بیان آن ذوق و حال
از کمال غیرت حق، اولیا
گر به بحر نیستی ما غرقه‌ایم
پیش تو حاضر نشسته روبرو
دیده باید روشن از نور اله
بشنو از حق اولیاء تحت قبا
هر چه حق خواهد که باشد آن نهران
رحمت حق هیچ تبدیلی نداشت
چون نباشد رفع این بر دست کس
در خموشی از سخنهای حکیم
لیک گفت آن رهبر دین من صمت
کم کنم این گفت و گو بهر نجات
از همه قیدی شوم کلی خلاص
لب ببندم دیده‌ها را و کنم
از همه خلق جهان گیرم کنار
چون به بزم وصل او کردم مقام

در طریق عشق شو بی ما و من
گر همی خواهی شوی آگاه عشق
تا تواند یافت وصل شاه را
هر کرا عشقی نباشد مرده‌ایست
عشق ورزی کار هر افسرده نیست
جان غمپرود کار افتاده‌ای
از دویی آن دل مبرا می‌کند
از همه قید جهان آزاد گشت
لیک خود را سوی ساحل می‌کشیم
کز طریق گفت و گو آری بدست
درنوردم این بساط قیل و قال
این چنین پنهان شدند از دیده‌ها
کس چه داند کز کدامین فرقه‌ایم
تو خبرجویان که آخر گو و گو
تا درون پرده بیند روی شاه
لاجرم گشتند پنهان در حجاب
کی تواند دیده‌ها دیدن عیان
در قباب غیرت ایشان را گذاشت
بس کنم یا رب توام فریاد رس
گر چه نبود هیچ نفعی بر لئیم
یعنی از نااهل، کم گو معرفت
روی آرم از صفاتش سوی ذات
جای سازم در مقام قرب خاص
در جمالش جان و دل شیدا کنم
تا که مطلوبم درآید در کنار
واگذارم گفت و گو را والسلام